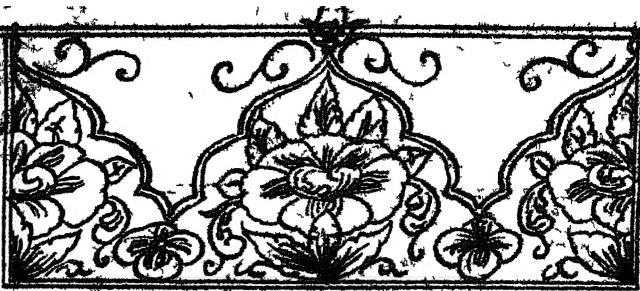


۲۸۹۹۶	دانش
۱۳۹	فقه
۶۶۲	کتاب

۱۸۲۷/۹

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نعمت تو دوق کریم خلیل
ای نعمت تو بشارت و کد است خلیل
ای احسان ترا بهانه در کار است
هر کس که کشد خوان تو آن خلیل

خلیل نوالان سخن که در جهان سراسی عالم خوان معنی کشیده اند را به حوا
سماط حمد کریمی اند که هر کد اوشاه را به نهای اوان احسان رسانیده و طاهر
دستگاهان بهر و فن که در دریا طهمان سماط حسرت کمال جید اند زله بند
خوان شای ولی نعمتی اند که هر خلیل در اورا بالای متنوعه امتنان کامیاب
برشیدان نوال بیدر نعش مرغ و ماهی صبح و مسایط طیفه غار - و بر سماط
کرم عاشق دشمن دوست رفوز شب بهر برادر - مطیعی مکرش کلید
اگر ما گرم اقامت بوز نور شفق بخت بهر بحر میاید - و سفر می جوش لقمه
تازه که اکب هر شب بکام زال چرخ می نهد و سیکه کانه صدف محبت نون

شود و هر کس که شانی بیسان آیتارش بگوهر شاهوار جلوسنگر داند و وقتی
 که بعد از او کشته کان گرسنه لغت زینهای جواهر شود و سفرچی آفتاب را شبه لعل و
 یاقوت میسازد - خلیل نوالان کاسه امیدیش خوانسار از عطایش میداند
 و حاتم دوان دست تمنا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
 گردانی در شش مهرایه افتخار بخت قیصر و خاقان و کاسه لیسای خوانش
 بهره اقبال طالع اسکندر و خان - برخوان نعمت جنتش در کوی
 دل سحران از کورنگی فوای افتاد - و بر مایه آلاهی دروش حصد
 شوق نمک شناسان فیض هستی را کمین اشتها کشاد - و سنجگان
 آتش عشق را قاتق زان از داغ غمش بهر ساین - و گرسنگان در شرف
 شکم آرزو بر سفره ناتوانی میر گردانیدن - چاشته خواران خیال مهر
 بر ساطع شرت دوام در انداز شکم باز کردن نشسته اند - و زهرایه
 نشان اندیشه قهرش برخوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
 بکام دل سیجا از مایه ذوقش لذت پیچید که دست اشتباهی کام
 ساطع امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نگدان شوقش لذتی
 رسید که مره نعمت الوان و نیوی ناگوار طبعش گردید - اگر ماهیت بر اثر

اضطراب کباب شوق اوست - و اگر مرغیت سوخته شعله گرمی
 ذوق اوست در رختش بر رخ عصیان عصیان گاهی فتنه از گردد
 و انتظار رختش لحد رنگ شکن روی در یوزه گران فیض اجابت نشود -
 آهنگ انفاس اگر بروست ازل و ابد آغوش کشاید بنغمه سپاس رختش
 تا حق که اطلی بر دل نرزد - و اگر مضرب زبان تبار گفتار محشر ایجاد می
 تحریک نماید بنوای شکر نقش هیچ خاطر فریبی نکند - از بیدار بنخیش نعمت و
 که باطیس رسید اگر حق شناسان نیک هستی از رختش تا ابد خون جگر خورد بجات
 و اگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیا تش خوتا بگر کشند سزا - از بجا
 اتقصای فیض حضرت مبد و فیاض توان دریافت که کرم عاشق چگونه
 دست چربی بر سرش گذاشته - و دشمن انلی را چنین نعمت ابدی کای
 داشته - اگر خلیل را از آتش بارم رسانند از عهد سپاس رختش بر آمدن محال است
 و اگر اطمینان از فردوس بر آورده همه دوزخ گردانند محض افضال -
 سبقت رحمتی علی غضبی ارشاد نیست که هر چند لعین را بکفر کرد از رختش
 دوزخ گرداند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
 بخواهی این شکر تم لازم ندکم پاشته خواران ساطع وجود سپاس نهایی

غیر مصدوره ای لب بکفایند - و از خیال زکریا بی خوان شکر آبی است
 اش و نفس بی می آفریند - اگر از سواد این اندیش دست کشد و ملک خوان
 و وقت که بیک نفس دولت نهاد و دست چشند تا قیامت بیکجا
 و ملک بخت گرفتار باشند - و از انفعال خدایانی نعمت جز عذر جمعی باشند
 بهستانی برآمدگی نفس اگر مدخل سپاس می خرد بر سودای غامض شست
 و بدنی فرو رفته نفس اگر هزار ناله شکری آید خوشی و طوفان او نامست
 هر چه بخشیده است محض عنایت دوست و آنچه از زانی دارد سر اسیر است

<p> کرمی که بر خوان احسان و مرام بهائی شفیض عام فقیش نگیرد کس اندازد چو دریای فقیش در آید پیش لب تشنه کمان ملک عدم بفرمود سیراب کام هر ز فقیش توان کرد از اینجا قیاس کشاند خنثیت ز خواب عدم </p>	<p> سلمان و کبرذ همان او آبیای الوان برآمده کام و در هر زمان نعمت تازه بیالید صد جزو مد خردش و هستی نمیداشت یک قطره غم رساند آب هستی بجایم هر که آزاد بودی ز امید و یاس رسیدی در آغوش مهر رحم </p>
---	---

بهر کاریت من مادر گداست
 اران پس در آغوش او نهاد
 پیر نوبتی نیر و سه تو فرود
 شده از تنبیب تو گرم گداست
 کسے کر باین نیروی دسترس
 گوید و می شکر پروردگار
 چشم شناسنده هست بود
 نشانند فرشته مندی اند
 شهبان را که چندین تنم بود
 گداوار گردند جیاره
 گدائی که با بے توانی خوش است
 بود بادشش عیش چندان فراغ
 کسی گر بر وقت از جوان خلق
 بخوان سله چه جهان شود
 نمودست فضیلتش خیال نیست

بهنج شش یکی یزدانی شد
 و بهر چشمه که ترش شیر داد
 و در عالم بحیثیت بخواری نمود
 و در دهنش بران پرغاش ساز
 شود طعمه ذراغ حرصی هوس
 و جویش بود تنگ بین نهان
 چه باشد زین و چه چرخ کرد
 ولی در سپاس خداوندی اند
 خیال سپاسش گر از دل درو
 میر که چه باشند آواره
 بشکرش بحال گدائی خوش است
 که گیرد جهان را با زنی لاغ
 طمع بشکند استخوانش بحلق
 از آن خورده هر دم پشیمان شود
 که چرخ فرین است دایه اوال

بند و کسے طرف کار بند
 وایک دن آسمان بند
 زمین شد پرو شد از رشتی
 همه رشتی پیر و عالم است
 فرمان اوشا بسیارگان
 کشد گریه و دست در آستین
 بدو یاد و دگر گریه و زاری را
 کبکس اچند اکه گیری سراغ
 ز الماس و یاقوت و لعل شقی
 بروزی زند گریه دست پیا
 صلیبی کند دست خود آسان
 شہان گو با عالم ولی نعمت اند
 تنگدست کیان در گش
 و دینروی دل بدل و اوگان
 بایثار او گر کے سنگد

کہ ملک در کاسه و جام
 بیایند هر طالع اوست
 دل شیر و آتش یافت روشنی
 بدون داده آتش نایه او است
 زند و دست در گریه و بحر دکان
 گهر و نیار و محبیب زمین
 بجان جوهر و دل خوش آب را
 بطح و حسن پیشه ناید فراغ
 به نیرنگ چید نگاه و عشق
 مگر نیست آگاه زمین با حرا
 به بند و زمین بهر خدمت پیا
 ولیکن مکنوار آن حضرت اند
 نظرگاه افلاکیان در گش
 کند دستگیری افتادگان
 بهر خیس باز گریبان برو

اخلاص ال اهلارش سیر گردیش کم غایت ناف سفره دوزخ گردانید -
 و سیکه بنمای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسنه وید لذت نعمت
 بهشت جاودانی بکام آرزو رسانند آری باب شهب را بی نمک مهرش
 طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحاب
 خلاوت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

سایه پرد و دلوی او بود اقبال مجاه
 پایگاه او بود شان نبوت را پناه
 سر پرورد از غبار غرت او چشم جاه
 صد ها غلطه بر پسیه طرف کلاه
 از قبولش محبت چن سجده باله چاه
 در محیط عفو ش را عاصی کند یکدم شناه
 و در بر خیزد ز نور چشمه خورشید و ماه
 جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
 از لب او زهر آتاش تر یاق شفاه
 قطره را از مایه فیضش جو دریا بستانگاه

احمد مرسل که لولاک است تاج غرض
 رفعت شانش با وج لامکان شمعین
 غازه کش از گرد راه غلطش روی شکوه
 فرق شانش از سعادت گرد غایت چشم
 سجده از روش تبه گرد و بیان محبت
 آبشار رحمت حق و امن عصیان خود
 که شمر از برق قهر او زند در آسمان
 مطلع خورشید گرد و از غبار راه او
 از دم او مرگ را خاصیت آب حیات
 قره را از پیره جودش فروغ آفتاب

ششکاخ شکوهش را کسی گزیند
 خسرو تاج لعلک تاجه دارد پاینده
 علاج خصمش حقیقت انجام باشد تا کجا
 از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او
 یک شمره در خواب اگر نبی فروغ حسن
 از گزند ساری نفس مصیبت آهنگش
 از خیال کیوشن دارد اگر جل المین
 میرسد در عرصه حش با تاج اثر
 موج بحر حش از شست دشواری مصیبت
 حش تا میکند مشاطگی گردیده است
 ای سریر آرای قربا قی بسین
 بی فروغ شمع اخلاص قنن توان یافتن
 بهرست عظام خاک در گه اقبال تو
 گر از ان درگاه باشم و در خواهم بل

چون شمع مهر مکارش شود زین گیار
 در هوای بندگش پشت گردون دوغ
 میکند از آرزوی او لحد ایجاد چاه
 بیکه هر دم گم ستری بهر جانی ام نگاه
 از سودای تو جوشد پر تو خورشید ما
 اگر کسی کرده گرفتار مکافات اله
 برسد به دوزخ و عرش بهین تیره چاه
 از کشتاوست لهای خرنیان تیره
 پرواز دامن اعمال جهان کنه
 شاه فیض اجابت ناله های صبحگاه
 عالم علوی ترا جلا کند اقبال مجاه
 تیره روزی اصلاح اندر تو خورشید و ما
 سخت باشد نارسائی های خیم سدره
 اگر در راه آل تو درجم کاروب نگاه

زهی خیمه آل شهنشاه خافقین که خسروان سلیمان چشم به جانی خوان نوازش

در بخت خویش منت میگذارید - و خبی سلاطه دو دیوان رسول کونین که
 خدیوان حاتم دستگاه نبوت شیطان کرش کام آرزوی خازند باندیشه
 گرفتن نکش بود ز گار پروردگان دولتش را روز و شب در هوا داری - و بخان
 ادای حق نکش زمانه تربیت یا فغان غمایتش را صبح و مسافه خاری - از گناه
 فیضش دیگر کاسه حباب بر کف داشته - و از گنجینه کشائی جودش چرخ کاسه
 کاسه نقاب بر کف داشته - حاتم نوالان را بر سفره کرش کاسه لیلی
 افتخار - و جعفر دستگاهان را بر شیطان جودش راتبه خواری سرمایه اعتبار
 بر خزان کرشش خسرو خاوند کاسه گرم تر از آتش هر صبح می یابد - و پیر سباط
 مرعش ماه اندر از کاسه سرگون شدن هر شام می شتابد - در کتب بود که
 ز خطان دیگر نوشتن بوسیله نقاط شین عشرت با هم سبقت می جویند - و در
 دفتر زمانه دست نویسان لبر شوق در مننه لبر غم مفهوم درست و درم
 می پویند - بصلای مرعش اسید بکام جوئی جاوید کام میخارد - و بنوید
 مکرشش از زو شکم هوس از غزای دوام می بر آورد - در عهدش رسم
 کاسه همایه از کاسه گردانی بدتر - و در دور تربیش طریقت پیش کسی بند
 کردن از جنس کاسه کجابر - از چوب و نرمی نخالیشان اهل عرب و عجم

نخنان در روغن افتاده که مان زرين آفتاب را در چشم اشب زمانه اعتبار
مانده و از بهر عطایش ارباب هند و کن را آنقدر کامیابی و دست فدا
نه بخشش و یک هر س کعب لنگری روزگار نشاند

جهان را خوان او خوان خلیل
سبیل کام امکان دولت او
رسانده نعمت جاوید با کام
بود بر خوان فغنیش راقبه خوار
هوس بر چید مغزی اعطایش
رباید بهره از انعام جاوید
سلیمان هیانیش پذیرد
هوس خواشکم را باز گردون
دل اشب خجل از کاسه سبیل
سدا هر کس از اقبال بپیام
قدح را بشکند بر فرق فغنیه
کسی تهت کشش کاسه کجا پر

کرم از دعوتش نعمت کفیل است
کفیل رزق عالم هست او
شکم را ناف مغره کرد ایام
همیشه پیر گردون شکم دار
ز چرب و نرم لطف بخش
گدا چند که خار و کام پسند
گدا می گز خوانش زله گیرد
بخوان نعمتش از سیر خوردن
بهداوست از نعمت آغوش
صلواتی گرد بد از بخشش عام
گدا گرد و پنهان بسکه مغرور
بدیش بیت غیر شاه خاور

کسی را احتیاج به چاکر نیست	کدامی دل گرفتار به دوست نیست
بفیض دولت او جاه مندانند	چه اهل لندن و چه اهل هندانند
در کام بخت ناماها را شکسته	نخوان معنی هر یک نشسته
نمیزدان یافتن هر سرفرازی	خلیل الله از جهان نواز است
بود نام خلیل الله تسایم	ز ایشان رس که باشد وقف عالم

از شکوه کینایش بشیر الدوله اقبال بافتخار آسمانجایی - و از ترف عالم
آرایش نیرالملک طالع بافتاب فروغی مباحی خورشید جاہ طالع را از تشر
نبتش نشانندی امیر کبیر نمائی و اقبال الدوله بخت را از سعادت طالعش
پایگاه افزائی و قارالامرائی از غم جهانگیرش افسر جنگ شجاعت مقابلهش
سوار ک جهان ستانی - و از بهت عالم نوزش محسن الملک سخاوت النبی
عالم فیض سانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کتا میت نجر الملکی شتهر -
و اقبال یار جنگ ظفر از ستم حکمی موکبه اش لواء الدولتی منقحر - شهاب جنگ
خداکش و در جم مخدولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش
بجگر و وزیری مقهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدتش از عالم
آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شتهر

با صرہ پست گردانیده پیادہ لشکرش از حمله دلیرانہ جہاں جنگ - و شط
 و کبش از کوشش ستانہ شجاعت شہا جنگ - ترکش کش میدانش بمقترب جنگ
 تراز - و غاشیہ بر دار سمند برق جولانش بدلیز جنگی سرفراز - بیاوری
 نوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و بہ نیرو سے سطوت اجلانش طغفر قز
 معاہدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکہ دلیران - و معاہدت
 دستش خنجر برق جنگ عرصہ مصاف شیران تہنیت یاورد دولت فیروز
 خلائیہ لشکر جاگیرش - و بدرالدولہ فتح پرچم علم جنود عالم تخیش - صف
 جنگ تدبیر بدو لشوایش عالم نشانند - و عمار الدولہ نظام از کشور بنیاد
 همان ارجمند - از نہیب مغرب یار جنگ سترش لک لک کوس خورده - و از بہ
 فیروز یار جنگ سطوش بہین بکام اثر در قنایہ پرورہ - قادر الدولہ عقلش
 مشیر الملک اسکندر روشن - و انصار جنگ تدبیرش عالم سلطنت بیون

شکوہ کشورت از او تخیش

زندہ یلو کیوان قطرہ ازو

بود از بند گے او مباح ہے

حسام الملک او اجلال اقبال

نظام دولت است از تو تخیش

شریاجاہ باشد ذرہ ازوی

فلک با پایہ خورشید جاہی

بشیر الدولہ اش اقبال اجلال

شیر الملک اوخت را بیکان	شجاع و لشش سالار اخیان
بجالم بار احسان ارعطایش	نهاده حسن الملک سخایش
نشاندے فرستاده	شدش از افسر جنگ بیکانه
قیام الملکش اقبال طغر خبک	غریز الدوله او عقل و فرنگ
بود قوت قدیر جنگ ازو	بود نصرت نصیر جنگ ازوی
بر و از دل خیال تاج و اورنگ	گرش بنید سکندر شوکت جنگ
شدش اقبال یار جنگ و ایم	بدو تلخا همیشه خرج است قایم

آصفی بے نو که خوان مدح خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است
 و نهایی تازه مضامین بر سماء عرض چیده - اگر ورین دعوت خاص باو بگر
 خدش نشینان دست آباد و دولت و کامرانی صلاهی عام و دهر از کوتهای
 و امان شیلان فرصت میرسد که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر
 سلیمان بر دین از حصر و قضا اند - و از زلزله بندی خوان تربیت سلطان
 کثیر المواجه - اگر سر پای عموم نعمت پروردگان شاهنشاهی بنید حبیب
 حوصله حاجتی پرورد - و اگر بکوه نگاه خصوص تربیت یا نیکان ظل الهی
 مکنند حیرت بجالم بگیرد - اگر بار اوت همت دست میدهند به کمال

خوان خلیل پیر این ارباب تنعم می دهند - اکنون بدعوت ذکر بعض بزرگان
نگاه افکند شاهنشاهی که انیس عشر کده تقدب خاص اند و از دودگها
و نصیب شناسی نشانند بایگاه اختصاص انچه بهره سعادت می اندوزد -
و بگوارائی حاضرانده گفتار چشم میدوزد -

اول خود شید علم بهرام چشم کیوان بایگاه نریا چاه حبیب دیدار نماید
بر تار طراز و سادۀ وزارت ریت صدر امارت ارسطو نزلت
افلاطون فطنت نظم السطنت اقتصاد الملکت عالیجناب معالی اتم
نواب محمد مظفر الدنخان بهادر رفعت جنگ شواله و له عمده الملک اعظم الامم
امیر اکبر آسمانچاه دارالمهام مرکز نظام و کنز امر رفعت اجال

در چشم بصیرت و انشودان آفتاب ضمیر برزخ کثائی قابل انوار صبح این
حقیقت پر تو آگاهی میرساند - و نگاه بینش بحر خیزان عالم فرهنک و
هوش از بهار رسائی این ادراک انگج چمن سامانی میگردد اند - که بهادر
نظم عالم امکان بکد پوری توجه خسروان سلطنت پناه و مساعی جمیع
دولتخواه رنگ نبات بعض می آرد - و گلهای نفوس سایر انوش
بترشح حباب نففت و عدالت تازگی میدارد - باو شاهی که معده خوار

امروز بالای الوان تنعم نیست گرداند و در اجماع با استقبالش آغوش کشا
 است و دستور یکدیگر در این زباط کهن دست نوازش بسرو و خوش نفس
 بهیچ خورشید مانند بجز خورشید انجام آمده است - از روزیکه زمام
 همام کشور کن در قبضه اقتدار پیر سالار جنگ محتار الملک در آمده سواد کن
 عافیت گاه این دامان گردیده و هر دواشور صاحب دستگاه هنوز
 کمال از بند و عجم بجانب این شتر آباد تحصیل سرمایۀ تنعم سرگرم دودیده
 خصوص گردیده که دست مشربی متضایل لندن را منقل و وضع تقلید
 و این خورشید داشتند در محیۀ دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع پیر
 پسندش از بوقلمونی نقش ابراع ذوفنونان نقش رسمهای کهنه بزرگ شسته
 و بصله خورده کاری نیزنگ ایجادان ذوفنون که طراز منسوخ انجلیون را
 بر حسن ذاتی مصحف ترجیح میدادند پایه جاه و منصب برافراشته از
 مهر افتاد ایمان جد و شرعی را از سبقت سیاست مدن خارج گردانند
 و از رگبند ترحم و شفقت انبای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
 آئین کشور درست نشانید و مهران که بدستگاه مثنی با بدروت می نمایند
 سوی دماغ روزگار گردیده و جاه و مندان که بسرمایه لختی اعتبار دست

تسلط می یازید بدین رسوائی چسبید احوال کشیدند - در روزگار معدود
 آن نشانه های دیرین مانند نقش روی آب شدند - و دلهای ارباب
 غرض از سودا سیر روی و دیگر هنرنگ خرابه خراب شدند - روزگار
 اینگونه نیرنگی با سرمد حیرت بدیده و انشوران زمانه میسر آیند - و تهرت
 نگارگی نسق و آئین اعیان و هل خارجیه ملخص بزائوی تفکر میگردد و آیند -
 انجام بوق کردائی لیبالی و شهر نسخه هستی مختار الملک سقم دریافته - و
 مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی بر یافته - آهسته
 کار که سرمایه و لغزینی ارباب صورت بود در دیده صورت پرستان
 یکسر اسطفا نمود - از آن پس آئین کار بدستور العمل رای هاپون راجه
 زیندر پرش او بها در پیشکار مملکت آصفیه طراز بست - و نقش دولت
 بوضع شکر فیشین تختی بر صفحه زمانه نشست - نیرنگی پسندان عالم
 ایجاد از سادگی آن نقش بآلوی که فایده کدامی نیرنگی گذاشت دل برداشته
 و نقش دل آویز ثالث که در صورت نگه امکان پیکرش نظیر خودش در آئینه
 ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
 نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی شرف تشریف

وزارت شده باریکانت بیاری همت و فطرت برداشت - دیده و روان
 وانش آئین در کار و انی مملکت پسر را به از پدر و دیده و از روش حسن سلوک
 و محاسن نظم و نسق بر عقل و دینش موع گم دیده و در عهدش ذکر هنر مندئی ف
 ادراک فخرالملک از قبل الماضی لایذکر گردیده و از نو ارزش و عموم رافتش
 آرزوهای مستقبل حال بفریاد و ارباب اعراض رسید از دانش پژوهی بجهتدار
 سرشته نظام مملکت سخت کوشی میداشت و بیاری توانائی خود
 و صلاح اندیشان بے غرض مهمات سلطنت از پیش می برداشت روز
 و شب در اشاعت آئین پدر غلومی و رزیده و شیعیگان و دولت را از هم
 خویش بشیر از پدر می برکشید اما نمیدانست که عاشق یک فصله خیر بود
 پرستی نفس دنی بهوای سر و گیر نمیشد - و بیل چشم چمن دولت همواره
 از نیرنگی خیال خیر بار تازنه نمی تلاشند - همان برداشتگانی که نمک خون
 تربیت پدرش خورده بودند - و نفس بهی را در سایه دولتش پرورده
 بودند حق نمکش یک بخت فراموش کردند و از کور کلی بر مایه حضور و کلی
 عالمان ذکر محاسن و انیش چون گلاب گزشته بصدنا گواری بر زبان
 آوردند - حرف گیرئی سقیمه بندان فتنه کار ابر ویش بجاک رنجت -

حرف کشی سخن با فان بدگوهر سلسله گوهر اعتبارش از نظام در گنج
 ز غبار انگیزی خسان غبار کدورت او هم بر آئینه طبع همایون سلطان
 هر دم می نشست - و از برق چشم قهرمانی رنگ خسار اعتبارش
 هر خطه می شکست - انجام به نیزنگ ایجاد می یکی اهل فرنگ که شکست
 آن ظلم سیامی بعباس و از او آستین میرداشت فن خورده
 بیایک وزارت آستین افشاند و دوش خاطر از بار هات مملکت یک
 گرداند دستور می که از دانش پژوهی نشا مندی داشته باشد در
 خطه و کن نبود و کار بند صاحب فطرته که بنظم و نسق مهام مملکت در مشتمل
 اعیان ملک علم امتیاز بر افراشته باشد بحشم جهان بین جهان نمی نمود
 خدیو و او امین که آیت رحمت الهیت و جمهور انام در ظل سعد لکش
 و و آفت خیز نشا مندا فیت پناه می باین نظم و نسق کشور خود بنظر
 نفیس پرداخته خواطر اراکین دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
 از آنجا که پادشاهان را به تمشیت مهام مملکت و میا بجگیر می و ابداً
 سلطنت بر داشتن دستور ان صلاح اندیش از لوازم حرم و احتیاج
 کشور واریت خسرو دانش دستور بود الا وید خرد و ورین گمانه زد

که حقایق ادوایه و المافرا گاه ثواب استعجابها را که بصفت
 و جوهر معدلت انصاف داشت بهایگاه ارفع وزارت پروراشته و زنا
 مملکت یکسر در قبضه قدرتش گذاشته اهل ملک از تسلط اعیان و دول خارجی
 چند آنکه می گاهیدند از پینشادمانی برخویش بالیدند و از رنگ این نشا
 تازه فازه کامرائی جاوید بر حصار احوال خویش بالیدند و برنش
 و حسن تمیز شاهنشاهی تصور را باب فهمک و هوش تصدیق رسیده
 و بشرف گوهر گران بهای وجودش نگاه قدر شناسی سلطانی حجت
 گردیده - با سطوانه رای مشیدش کاخ دولت آصفیه استقام جاوید
 گرفته - و با استیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام و مقام
 پذیرفته - عقل فحول روزگار پیش خروش حکم شو و فتری دلداده
 و ادراک و وفویان زمانه رد و بر دے فراستش خط عجمی نگار و -
 مصلح نظر صواب اندیش او حراست همه الکاف بلاد و مرکز خاطرنکو
 خواه او رفاهیت سایر عباد - سطرنامه اش سر مشق کاتب تقدیر
 و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر - در روز کار حاشیش بر لب
 تشنه خون خرقام - و در عهد سیاستش بچه کبک دری باینه

شهسباز و رشک‌پای انتقام - نفسیده جگر آن حسرت داد که بگردون
 دو دوا آه می‌سایند - نیرلال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
 و تخلهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشه فساد می‌دایند ^{صف} بباد عاصف
 سیاستش از بنج بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشیدند
 قریب - و میرآبی تدبیرش خاستانیش را خرمی ارم و حبیب -
 هواواری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که غبار
 زینگی و وضع عرش تخمیری نه بر تیر شد - و جذبه انداز را نقش
 کند امید کوتاه دستان بذروه حصول چندان بالا نگذاشته که
 دست تصرف دور باشد سرمان کوتاه نباشد - و آئینه ضمیر صفا
 خیرش صورت مدعای استقبال حال مصورست و پرتو آفتاب تقاضا
 را ظلمتش ربائی جهان احتیاج مد نظر دستگاه مخایش جیباندیشه
 کان بر ندارد - و سرمایه عطایش و امن تصور دریا برداشتن بنیاد
 گوهر قطره محیط مکرمتش - و لعل سنگریزه معدن مرحمتش - در میخانه
 عدلش ساغر دل خوتا به کشان غم پیای عیش تخمیر - و در عرصه
 سیاستش کند تقا دل اهل هر دم ستمکاران گلوگیر - بتصور قهر

اشدر را به بنیه زار هستی خویش آتش فنا انداختن - و از اندیشه
 سیاستش ستمکاران را قالب برداشت هپی ساختن جهان بین
 جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان منبش خواب بهاری را از
 آغوش مژگان بیرون راند - و صبح مراد عالمیان تا طرب آینه
 جشن نوروزی نشود عیش چهارادر کنار دل خود خون گرداند -
 یک جهان شکست و لهارا مویائی لطفش محو نواختن - و یک عالم اندو
 خاطرهارا نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن - در عهد عشرتش گریه تلخ
 اطفال سر جوشش شکر خند - و در دور رحمتش سر رشته عمر علیل نهادن
 بسلسله عافیت دوام هم پیوند - اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
 ناتوان بگذرد از اندیشه صدمه جنیدنش خفقان دارد و اگر گ
 اگر لطف گلزاره برد از وسوسه وحشت فروشی خاطر بزومیش
 خفقان دارد - بمقامی که سنگینی حملش صیت خویش فروشد -
 کوه باندازد فرورفتن در ایجا و چاه کوشد - و بجای که بلندیش
 بشهرت طنطنه خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
 در بارگاه عرش شکویش جای از جندان زمانه صف نعال - و در ایوان

شانش جبهه سانی سر بلندان روزگار نشاندی اقبال - هوای اوج بیام
 بام شانش کفشک بال اعتدال سمیرغ و ماند - و تمهای انوار اقباسی
 شمس ایوان غرقش ذره را بغدوغ خورشیدی رساند - هر که از بلندای تجا
 هرش افتاد پستی عدم در کنار چشم خویش جایش داد و بر حال جهانیان بخشید
 ایزوی توان پیدا داشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گسترای با بصیر
 مهام خلایق برگذاشت عقلش را اگر علت وجود نظام ملک و اندک بخت
 و اگر وجودش را بقیه قضیه عدل و او خوانند سزا

آنکه برکش بود گردون گردان مدار
 افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار
 رشته نظم مملکت را درازی کشت بار
 جوهر ثانیست از ادراک او دانش مدار
 صخره صفا شود در کوه لعل تابدار
 صفوت روحانیان گیر و نشانش اعتبار
 پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار
 ریشه انفاس او باشد حقیقت آبیار

منظر الدنجان بهادر آسمان و جاه
 جوهر تیغ شجاعت اعتضاد سلطنت
 ناخن فکرش هزاران عقده شکل کشا
 عقل فعال است از رای زرنیش میفر
 اقباس لعل از مهر رایش گرگشت
 حکمت لقمانیان از عقل او باید رواج
 از تجلی خیزی انوار حسن لایزال
 از نسیم نطق او خند و گل اسرار قبا

باشد از کسبت خزائی و مانع اهل حق
در دستان ازل عقل سایش خفته است
جز روح عقل و دانش نیست باز آید
چون سحر هر دم صفای کفایتش صابون
نکست خلقش بر دبا و صباگر و چمن
انقباض چین نمیداند کل پشانش
از نسیم نو بهار حفظ او در باغ دهر
شد مصون درد و آتش خاطر خویش
بشکند سرخه زور قوای ناسیه
تا سحاب نصفت او خرمی او تراشده
بر سر خوان حضور نصفت ایتار او
ساقی نفیض ز سر جوش شراب کمال
از اسید دلنوازیهای لطف عالم او
از قماش فیض او با شاد گلزار داد
خاهاز هفتش در صیدگاه امتنان

سیرتش گذسته خلق صحن روزگار
از چین چرخ سرگردش لیل و تهار
عقل او کرد امتحان نقد قطب روزگار
و امن طبعش نشاند او ده از چرخ غبار
عطسه و شکش کشاید خون ز مغز نو بهار
یا و نور روزیت در گلزار خلقش بشکار
همچو گل دار و شکفتن غوزه اندر شعله زار
از شبنون لطا و لهای زلف تابدار
اگر روی جیب کدامی گل بیال دوست خا
لاله رویا نذر فیض او زمین شوره زار
نخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار
اگرند طرح دوامی عیش در مغر خا
شاید مقصود دایره عالمی اندر کنار
خلعت و بیاد استبرق بهار بنگار
صعوه امید صد عالم کند یکدم شکار

بسیاران شود این قطره ریز
 که با دانه از آید به قیمن او
 و هر عرض مروت را بکاشد
 رخ بر طرف باشد بهره ایش را
 بین اوست بجز در صبح کرم
 غده لعل لب و نو جاب حیات
 رغبار در نگاه اتق بند کسب
 یتیم و سحراب که پوشش نیش سوه
 بر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
 کار کشت بخت نصرت کند در استی
 از قدر اندازش در عرصه نرم و نسا
 خیره کرد و دیده خورشید تابان بر
 دشمنش را و بزرگ غنچه رکزار
 آبروئی شمنان او بمیدان صاف
 سپید اندر سینه تنگ دوی دولتش

ریزه هر سنگ کرد و ذاب شد
 خار و خس آن از گی بخت بزرگ بیا
 لعل حسن فتوت را دلش آینه دار
 میداد چندانکه در خورشید او میداد
 و زیبارش خاتم جم را بود صد قنار
 چنین پشانی قهر او زبانی و الفت
 جای قطره در همه عالم شود یا قوت
 اگر کشاید پنج شیرانه اندر کارزار
 طلسمان را کند از پر تو خود با
 جویش چون کند سر سبز کازار
 لاله ز نور کرد و پیکر اسفند یار
 گاه جولان که جدار نخل رخش او شرا
 سینه خونا به لب بر ازار فشار
 محل آراید و شادمانند غبار
 آرزوی پوچ ماند صدای سها

حت خصم گرانجامش بود چون کین
هست لبر رخا شک مغنی نیا
شته افلاس که دواز و ثوق مهر
بخت بیم احتیابش با و ده جام زرش
وضه رضوان بهار حسن او رعنا
شیم خلق او سوی خشان گذرد
پیش قدموزنش کند قامت بلند
گاه قص شاد کلکش فشا زارشا
ناکه باشد در مین فصل گل فصل خن
از بهار افشانی فیضش بگلزار کن
گلشن احلال او دارد بهار عروجه

از رک حار او بود در بر او بود و قنا
گنبد سمرای اعدایش چو برج کوکنا
چون طناب نیمه عمر سبجا استوار
نیمه خورشید پلزد وجودش شوار
سدره طوبی است دایم قاش اشکار
بوی گل از لعل خیزد در میان کعبا
خل پیر اتر جان گیر در سر و جوبا
بلده خود زهره ز بهار شاد با گوشوار
تا که باز در قهای فصل و فصل بهار
فصل مقصود در وید هر زمان کوکنا
چو بهار و روشش دار اقبال اشوار

دوم محیط رفعت عظمت مرکز دایره اقبال و دولت سمان
آفتاب کلاه جوزا که کیوان بارگاه حساب کف بحر دست کلاه
کوه مکی دولت پناه عالیجناب نواب محمد علی الدین خان
شیخ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه و اعظمه

کشور دکن اعیان دولت است و راجه اندک با نگاه از مجتهدیت
 بزرگ و کوچک و دومان است که برینا در راجه از همه سر بلند است -
 عسله نسبت خوشی شاهی که این دو دومان گرامی در عالم اعتبار
 رسیده است گرامی می بیند پایه این دراج عظمی مرقی نگردید - پادشاه
 سلطان این تبار ازین نسبت خاص جزای حقیقی سلطنت استغنی
 و از پایه تقریب و مناصب فخریه ارکان اصلی دولت نظامیه اند -
 و این سلطنت و قوام فرمان دمان دکن بر توانا است و اردو
 آئینه زار و دومان است که یکس پدایش سر ظهور می آرد و عقول
 اعیان دول از ادراک و قایق معاملاتش سر برافزای جبرانی -
 انعام از چندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار پادشاه
 ریانی - مکرر سایش بنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه آید
 فرنگ و خربت - عقل و پیشش با دراک نیک بد زمانه مقدمش
 ابل و دانش فطنت - از مکرر دور می بیشتر و در بنیان و قویان
 مصاحبت خویش برداشته - و از محراقیت اندیشی زیاده تر
 اولی العسکران مال بین و امانت خود پایه را فراشته - از

وکن تا بند پی سپردان گاهش - واز بند آلودن جلوگاه ایست
 حقیقت آگاهش - از بر خوروش بسیار اهل یورپ کامیاب
 گردیده اند - واز طاعتش بسیار باب چند گنج و لایحه داده - آنچه
 زمانه زمانه حاجت جبروی و کلی دولت بقیه کفایت نمیشد و شسته
 و از بند دار مغری و دوری بی طاعت امور ترک اندازده گیری و آب
 پنداشته - نخل طش ریشه ثبات بخت اثری رسانیده - و
 خصال پایه اش بشخ اعتبار رسد ره و طوبی پیوند درست گردان
 عظمت شاننش رفعت ثریا را تا کمال داده - و رفعت پایه اش
 بر تارک اوج خورشید و پانها ده - پیش رتبه اش ستار ابدان انجم
 و خورشید در جهان - و در و بری شاننش شان را بچندان قوت
 زمین و آسمان - از پایه ارجمندش ارجمندی سپهر و زمین
 مسلم - و از رتبه بلندش بلند می خوش برین بره باندان مسلم
 کف فیضش ابرطیس را از قطر کی خوار گرداشته - و دست بمش
 کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته - و مروت چند آنکه
 آهنگ بالیدن دارد از استهزا آینه بی نگاه دوست - و

قوت هر قدر که قدم چای شیرین در از پیوازی دستگاه دوست
 از طهر و بهار کرشمش آینه دل غبی بر گمان و زنگار را به سینه گئی فردوس
 رفتن - و از خیال آبیاری نفس غنچه دل خشک بخاربان نامه را
 بسار و قلم فی نگاهی ارم گرفتن - از بهار مرشمش به خواهران را
 چمن چمن سبز بختی با ناز نگاه - و از بانیر قبرش بدخواهان را و نود
 خیار رنگ بسته فاز و جبهه بخت سیاه - آینه بخت ظلمت آبی غبار
 راه کرشمش رجلا رسائی - و صدق کف تشنه کامان از رشحات
 میر و پیماقی - گوشش بختش گنگاه عرض عسا - و چشم التفات
 منظر جلوه شاد بخت - دلش گرداب بحر شفقت - مژگانش موج دریا
 راحت طبع آینه دار استقامت چهار - خاطر تجلی خیر حایق انوار
 موکشش را موج انگیزی جیون - و سپاسش را طغیان امواج سیون
 از باب فضل و کمال آنچه اندک جویند در بارگاهش چه که بسته اند - و آن
 و فن را هر قدر که سراغ بر گیرند بختش بختل خوشه از نغمه

بهت دروشتش نام تو خجسته
 دامن کوه تجلی دامن خورشید ماه

رایش اقبال و شمت حضرت خوشه
 رونق شب از پر تو انوار رای او بود

از بهار افزائی انوار بخت بود	نویسار روشنی گلشن خورشید
آفتاب طلوع او یک نظر فرمود	نویسار شد بهر تورا ز روشن شیدا
از بیاں منسوخ بختش باریده است	جایی که هر نور دارد و غرق خورشید
آفتاب بخت او یک نظر نمود	بعل مانی رسانده است خورشید
کرنا شد از شیر آتش عطرش فروغ	تیره ماند تا قیامت گلشن خورشید
از تجلی آسمان طبع صافش بود	صورت اجرام علوی کن خورشید
گر بیتی اختر تیره بدورش گل کند	چرخ ماساید درون ماهن خورشید
در جهان اعتبار جاده عظمت آید	تا که گلشن سره ای کنج خورشید
شمع بزم طالع جاوید مانا و دیر	نور جاوید این شمع روشن خورشید
آنکه گرمی نگاه قهر دوزخ تابا و	برق جولانی کند در خمر خورشید
از توان بازوی فلک درش بگذرد	نیز خلی او از جوشن خورشید
میرسد در گوشش آگاهی مکان	لغظه ای موج اواز از غنچ خورشید

سوم آفتاب اوج کامکاری گوهر عیان بختیاری کیون
 دریا دل جهان هست و نفوت عالم رفعت و عظمت خاکش
 چهره اقبال و دولت سپید بختش اجلال حشمت

یگانہ اعلان دولت آصفیہ خلاصہ الکریم سلطان نظام
 نواب محمد فضل الدین خان با در سکندر جنگ اقبال الدیو قارالامردام
 آخر وجود این روشن گوهر سپهر اعتبار آفرینش بنواب رشید بهادر
 از برادری محبت همفرشی داشته - و از پودانی و طوبی با نگاه صوری و
 معنوی لوای مجد عظمت تا کیوان برافراشته - از شرف آتش
 سپهر اهوای عزت یاز بر زمین نالیدن - و از عظمت بارگاهش
 تمنای توتیای خبار زمین در دیده کشیدن - در ایوان رفیعش
 سپهر آسمان - و در فضائی وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
 فرق عظمتش هم فرق تاجدار خاوری - و اکلیل عزتش هم شکوه
 سنجری - از چندان آسایه دامان مهرش خلل بها - و روشن فطرتان
 گرد دامان لطافتش گل بسجا - و چون رفت طالعش نه سپهر سبز آیت
 پامال جولان نگاه - و در گلش بیاختش بهشت بهشت گلدسته است
 نفس پرورده نیم صبحگاه - و در جنتش ننگ گردون جاب و ار
 طبع خور سرگردانی - و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آس
 میلی افتاده امواج نسیم پریشانی - پیش سرو قاشش گردنخت طلوعی

در ویزی کل عارضش بهار را بر تنگ و خوش چوون - در گستاخیکه
 نقش در آید خارش بخوش زبان کل فردوس بنان کشاید - و
 در بوستانیکه میم خلقش از هزار فراد بخند آفریده اش - بگفتی بهار را به
 معنیان قلمش بهار فردوس برین - و بهدوش طبع گیش گشتی
 فصل فردوسین به نفس نقش جوهر فضایل را بیان آینه لزوم دوام
 و طبع بهارش مجاسین بهر وفون را بهرنگ رنگ بوی کر مجوشی شد
 از جوشش لایه ادر کش و مانع افلاطونی را نشه شهرت رسانیدن
 و از اشتد بحر بحرش مغر فطرت ارسطوی را آهنگ دستگاه طعنان
 محیط گردانیدن - از صیت شجاعتش شیران عین را وضع رویاچی
 در زیدن - و از شهرت جراتش رستم و اسفندیار را در دخمه لرزیدن
 از تصور جراتش بحر ناتوان باهنگ پنجه مالی شیر عین - و از خیال
 شجاعتش بز ناتوان بقصد سیل انگشتی در کین - پیاده لشکرش از باد
 بروت هوریش ترک فلک بهر فرد و نیارود - و سوار موکتش از بنجر
 شجاعت سام و زریان را طفل فی سوار شمارود - رزمش را از دستگاه
 هور بهنگامه ولیری دارا و سکندر چربیدن - و بهرش را از بهر و خیرت

نشاط مجمل عشق شید و کفایت و زبردن - در محل عشق
 نیای فلک در کشاکش افتاده دست تطاول سنان - و در بر
 نشاط جام زرین خورشید گردش آهن سیلی کف می برستان
 جرمه ساغر عشرت برات حیات خضر و الیاس رسانیده - و ریزه
 خوان تمشین بهره مایه عمر سیاح نصیب عالم گردانیده - خوانسار
 بهمانی گرسنه چشمان جهان ساطع جام حیدره و شیلانچی خودش بدعوت
 فراخ حوصلگان عالم شیلان بیدار بخت کشیده - فیضان کوشش اگر
 دامن به افشاید سپهر ساطع کوهرین گردد - و آفتاب سخاوتمند اگر به تو
 اثر گاه رساند زمین معدن لعل و باقوت شود - از کوهر ریزی ابرکش
 بجزرت هم شک کناری - و از زرقانی آفتاب تمش کان سوای
 ناداری - هر که در گلشن اخلاص گل حیدره بجای رسد بختی اقبال نیا
 و کسکه در چمن مهرش پیوی رسیده تا ز گنجی ارم دولت صرف نای
 طالع گردانیده - احسانش برق خرمن حسرت خانه بردوشی -
 و اقبالش مصطفی زنگ خاطر کلفت فروشی - بخمیر مایه احسانش اعتبار
 آب گل قوت - و بتأثیر بهار فضیلتش آب و رنگ چمن مروت -

از دانش و تمیزش زمانه را قدر هر هنر شخص گردیده - و از خیرت و گنجین
روزگار بیایه عزت کمالات رسیده - چشم ارباب بصیرت را از گرد
راهش آرزوی کل الجواهر رسیدن - و دل اصحاب خیرت را
از حصار نگارش تنائی سبز بختی پیچیدن - **نظم**

کز وجودش محبت حق در جهان آمد پدید
انجمن ابر کرم اندر حجب آن آمد پدید
از غم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
رنگ در گلزار بخت خروان آمد پدید
به ریش این عریض الطیفان آمد پدید
و هر را منظر طرب را ستوان آمد پدید
از ظهور استیش جان جهان آمد پدید
فیض بخشش را محیط بیکران آمد پدید
وقت بی سرماگی بحیرگان آمد پدید

فضل دین خان عباد رسا فیض لاله
کشت بخت آرزوی خاکیان هر شیره
بحر شان عظمت او موج ز صبح ازل
از وجود او ست اسد لال اثبات قدم
باشد از اطلاق و تقدیر نظم سی دور
گرد افتادند از رخساره اقبال او
شاید دولت گیتی بود عریان از لباس
چرب نرمی نساجش و دچند آن بود
بود شکل قالب بی جان جو در و درگاه
تشنه کاهی هوس گردید سیراب
اصل و گوهری فساد بکه دست

ای جو سکن کنونی بجای بجز و کان	ایر کو هر ترا بدست در نشان آمد پدید
از فروغ انسانی کرده ایشار او	نور و چشم امید خاکیان آمد پدید
کمال الهی خلقش بر هوا بخت فشانم	تا زگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید
از زبان تیغ او در معرض تیغ و ظفر	مور و اما قحط را نشان آمد پدید
اگر کسی دارد بدین ذوق گلزار جان	نگرد و مخلصش باغ جان آمد پدید
فقط او آینه اعجاز دارد و در لعل	از بیانش صورت سمریان آمد پدید
بسکه از گریه طبعش به جوش زد	زنگ بر رخساره و هم و گان آمد پدید
میرسد در باغ فیض او و ثمرائی مراد	لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید
از دمان تنگ او جوشد بهار لبنا	همدم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید
در دوات او همانا چشمه آب حیات	کز غم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت
 و اعتدال آفتاب نعت و علا برگزیده اعیان دکن اسوه
 سران زمین اختر برج غر و شرف گوهر دریا
 قنات صدق و کت پناه اقبال دستگاه
 عمده امای ایشان بده سرملبدان مان راجه راجایا

چهارچون نریندر پشته دها در پیشکار مملکت اصفیه نظامیه علم
 این روشن که هر چکر که شمه قره العین راجه در یاد دل آفتاب منزل کرد و گوی
 نسیان سرمایه چهارچون چند و لعل دیوان کشور دکن است که در سبط
 آفاق سماط منبض عام میگسترانند - و از حاتم لوائی دور گردانند
 و امصار را بهر دیاب کامرانی نیگروانند تا روزگاری دراز و ساده
 آرای دیوانی دکن مانده - و از زمانه محمد از دور بینی و کارشناسی
 بر صفیه زمانه نقش اعتبار نشاند - از غایت شهرت بذل سخا نام جاودانش
 منت کش اظهار نیست و از نهایت بیعت و عطا آثا را بد قرارش محتاج
 ستایش روزگار نه کار کا بران مانده از فراخ حوکلش بدست پای که
 میرسدند از خیال بذل سرمایه مانده ان دل میر و اخستند - و اعیان
 روزگار از طلوعی تمش بیایگیابی که مرقی میگرویدند سرمایه از بهوا
 خدمت شاهان خالی میساختند - صادرات و واردات این کشور از تسلط
 و استقلالش الکای دکن را جزو قطعش می پنداشتند - و
 سیاحان دیار و امصار را از طلب منافع نامحسوره ختم نیکو نامی
 و بهت بلندش در مرزعه روزگاری کاشتند فی الحقیقه دران دنگا

دانش نیر وجود آن در این عالم است از شهرهای زمانه تحقیق
 عالم بود و برای حمایتش در سنگها و شکلات فلک جوهر آینه
 است که ری میفود اهل فنیک از سطوحش قدم جرات از دایره اعتدال
 پیشتر میگذاشتند و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش بحیات
 مساوت و اخلاص بسر کار نظام متسم می پنداشتند بنمودار
 شیوگازیده حسن عملش نامه گاران پیشین زبان انصاف گشاده
 و آئین و روش بنجیده اش را بمیانگیری روزنامه ها نشان میدی ادا
 و هر سخن گزرا راجحت ساطع آن فرنگ خرد از کوهر وجود گرامی جهان
 تر نیدر پرشاد بهادر در چشم ادراک الحال مصور است و همه آثار
 علوی همت و موی فطرت و زنان را می جد بزرگوارش در آینه
 دازار عالم امکان جلوه گراست درین جنبه و نه که نقاش روزگار
 نیزگی پسند نقش انگلیون را بر صفحه دلپای طار فان نشانیده است
 و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین آب نسیان
 رسانیده است با سالار جنگ مرحوم در داورئی نظام کشور داری
 بسیار هم و انبار مانده و در بسا معاد سلطنت و جهات مملکت

رای زرین پرودسارش مانع - بیگامی که سالار جنگ از دکن
جانبه میخراید راجه بهادر بنظم کشور حبه پده میپرداخت و سرکار
مورجری و کلی سلطنت بی انبازی اراکین دولت تنهامی خست
چنانکه سالار جنگ بود ارج جهان خانی کمر بسته چندی پیشتر ترقی یافت
معاذات دیوانی کوکن بقبضه قدرتش گزاشته بود و بعضی ستم
له شعله حسیل عالم جاودانی بود از کار دولت دل داشته بود -
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نمایش بباخ گردون می
و غلغل نظم و نسق و آئین دوریش سرکوب دماغ نخوت ارجندان میگرفت
چنانکه سالار جنگ بی مسامحت اعیان سلطنت کار دولت پش
میسر داشت راجه محمود در همگی امور ملک داری بی دستبازی
دیگر انبازان علم اقتدار می افراشت - اهل دکن را روشش مروت
هر زمان دست بردل می نهاد - و ابنای وطن را طرز فتوشن
دل میداد - از اینجا که نیرنگی روزگار گوناگون سلسله آید - و
حرکات فلکی طرفه نیرنگی ناست آب زنده دیوانی بجوی اقبال و دومان
سالار جنگ باز آمده - و بجا از لطف چین از ایکان در بهارستان

شرح نهال جانش گشایش طراز آمده راجه مدوح همان گل محبت
 پیشکاری بردستار اعتبار زده - و بی غلش غار کلفت زمانه نیکه
 بنور کار زده و راعیان دولت از کزندگان بی نظیر است - و در
 ارکان سلطنت از فروسیدگان باتدبیر - با حوادث زدگان
 روزگار را در سایه و امان امنیت پرورده - و بسیار محنت کشیده
 فتنه زمانه را از شکنجه ستم برآورده - بمو میانی رافتش شکست دلها
 صد درستی در کنار - و نهوشد ادوی شفتش جراحات در دند از
 هزار بی هوادار در مشورستان نظام مملکت عقلش با عقل فعال چه بود
 و در مجلس ارتق و تقی سلطنت فکرش مقدم شین فکر ارسطو - و خوا
 امی صاحبش سر به چشم قضا و قدر - و بنجیده ذهن نقادش آوین
 گوش اولین جوهر - دوش خاطر آزادش قبای طلسم دولت
 دو عالم بزگیر - و فایده طبع و ارستدش غبار کلفت خواهش کوفین
 نه پذیرد - از گرد راه خاک ریش آینه تواضع در جلای رسانی -
 و از خم ابروی نیازش گردن رعونت تجلت کش بار پشیمانی - برات
 بیایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز - و فانوسش از بر تو جمع

صدق و صفا و انوار تجلی خیرت نشسته بر لب بر چنان از انوار شش محبت
 کش صداع کفر سانی - و منی زار بت پرستان از دوشوق رشته
 مهرش بچایب خور پیود و مناسبت بچایب - اگر حرف و حدثن
 بگوشت اصم بت رسد تا ابد جبهه سجده ریز از زمین نیاز صد بندگان
 و اگر بجوم کفرش درگاه وحدت خیالان مصور شود بهنگامه و عالم
 جز از خویشش نثارو - بزم توحیدش مستان خیالات ازل ای سحر
 ابد فراموشش - و بینه حقیقتش هم آید یان کثرت بنوای ساز
 وحدت در جوشش - چمن طبعش به نشو و نما می صلح کل خرمی جا و بدست
 و گلشن خاطرش بتانگی بهار باغبان گلهای دوام حقیقت مانده
 بشبهه التفاتش کام اصحاب هنر دام حلاوت آما - و شیرینی لطفش
 مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربان طم خط کف دست
 فیضش امواج دریا را در تشویر داشته - و طغیان گرداب
 جیب تمیزش عمان را بوضع سرابی گذاشته - نظم

که بود سایه چتر هیش چرخ برین
 پایه و یکر بنیاده بی صد تمکین

نیراوج شرف راجه نریند در پرت
 رفت مرتبه او ببحر گاه ازل

در جهان شرف جاه وی اقبال
 که بمشغول نیازد و پے برود
 که بر دهر ز نیروی سکون
 باقیست چو زمین بس کفایت نکند
 دل او محزون است از رنجان و آس
 طبع دارسته از صفت افلاک
 شاد علم جهان از علمش طاعت
 جیشی که بکلیه سرانگشت و دج
 گرمی سبب او حمله بر و گرجم
 بسکه از معدلتش بایه راحت هم آست
 گر پاس نکه معدلت او برسد
 از قاصد موج زند بحر حدوث امکان
 بد قناده چاه غم صحران باشد
 گریانوار جانش بکشاید مژه
 پاس انفاس بنایش صدق آن خوشه

بت بازار حرم را از طاعتش کون
 جبهه نخوت افلاک شود نقشش
 بهو اصح زندجای هلاک سطح زمین
 که قد سایه باش بس چرخ برین
 خاطرش کمن نیک شین کمن
 اعتبارات جهان را نماید حسین
 که در کسب نیازش پے حسن شین
 و اشو و قفل در بسته صد حصین
 از تب غم بگذارد و جگرش عین
 آشیان گنج درمی بست زبانش
 نوازش کل که گزارد سر خود بر لبین
 باشد از وضع غضب که بفلک چشبین
 از نگاه کرش در کف دل جل حسین
 چشم خورشید شود ذخیره نفع حسین
 سر پر است پدر یا دین و زمین

تازگی بسکه بخشید سحاب جودش	باغ دلباشده سرسبز چو فردا
نخور چشم آبی رخسار آن آشوب	گلشن طالع او تا اثر دو برپین

پنجم والا فرگاه خورشید خرگاه قرار زنده لواشی کوه عظمت
 رونق افزائی صدر عزت و دولت عالیجناب معالی قبا
 نواب میر سعادت علیخان بها در غیور جنگ شجاع الدوله
 غیر الکلی معین الحام افواج و فائز دایم اقباله
 خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم نازار

در عهد دارالملکاهی دستور فرخ کهر فروهیده روزگار نشا منند فوا
 نواب سالار جنگ مرحوم رقی و فنق سلطنت آصفیه برنجی پیرایه
 تمثیل میداشت که مهات شرک ملکی برای زرین دیوان مختار
 کشور سرانجام میافت و داوریهائی ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
 میرفت تا بصواب دید آرائی صایب بانجام مرام کافه اناام بوجه تم
 پردازند و به نگهداری سر رشته مصالح و منافع سلطنت در امور
 جزوی و کلی تسامح نسا زنده از آنجا که مراقبت عباد و پاس ناموس
 و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آثار طاقت گذارست و

استکالات اغراض ارباب معاملات از جرک وادی نهایت در پیا
 صعودت و مساز از پیش برد داشتن کارامروز بفر و صورت نهستی
 نقش نظم و نسق کشور باعمال سهیل عامل بروجه حسن نه نشستی بصلاح
 نهیشتی دستور فروزیده گوهر که دست تعلق از سلسله نظام سلطنت نظام
 باز کشیده باندازه گیری و اور بهای سترگ در چندین علقا قیام علیها
 اختصاص خدمتی یافت و صعودت کار که امنای دولت را در شجر
 عرض اهل کاران می انداخت روی تافت از اعیان دولت نظامیه
 اتمدانی که شرف و دوام و عظمت عزت و شان میداشتند بگاه
 ارفع معین المهای مرتفی گردیدند - و اهل معاملات بهر سبب توجه
 این کار شناسان بیدار درون انظمت آباد حیرت مال کار زین
 مقصود رسیدند - همانا بارگاه دولت آصفیه را و حایم وجود معین المهای
 اربع استواری دوام داده - و اساطین عقول و الای این گردیدگان
 اجمند فطرت کلخ سلطنت نظامیه را پایه برتری نموده - چنانکه
 احتلاط اربع عناصر سرمایه بقای وجود امکانی است - با تمران را
 رزین این چار عناصر دولت شیخ سلطنت را وجود جاد و انست صد عزت

معین الیهامی فانس و افواج بوجود باجود ثواب اعظم انعم اعیان دکن
 نواب میرالملک بجادر مشرف گردیده - و چسبندگی دانش و تیز آفتاب
 زمانه را از ظلمت آلودشتت خاطر پناه راه افیت و جمعیت فرا کشیده
 از جوهر نیکوخواهی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاهیت برآید و زرنگوار
 خویش را یادگار است - و از فواید رحمتی فطرت و والاد
 در گروه اعیان سلطنت نامد - و نیز کو حکمتی و بزرگ خوب
 به پروا فتن جهات سنگر مملکت از حیز قوت بتری مستعد می نماید
 و شیوه ترویج قوانین اقربایش نمیشد بر روی ادراک نسق اکامل و
 باب حیرت میکشاید - بمباری توجه خاطرش جهان نسق دولت
 و بیادوری رائے صاحبش بازوی آئین سلطنت پر زور - همان راستی
 در قیضه فکر رسایش و هدف تدبیر چشم کشاده راه خدنگ رایش
 از افیتش گرگ را شوق شبانی رسته فعل در آتش ساخته - و از نسق
 شهباز را گرمی هوای مهر کبوتر بال و پر گداخته - و در گشتانی که نسیم عدلش
 جلوه خرام نفسه مایه زگرش به تماشای بهار روزگار حتم بخشد - و در
 بوستانیکه یم انصافش لطافت تازگی نیفزاید عطسه گلهایش در نگاه بوی

تازه مغزی و انماید - چاره جراحت ستم جز مرهم عدل و محال و
 علاج درد حوادث غیر داروی انصافش و هم و خیال زبان خنجرش
 صاف بیان قتل بد عهدان - و لبغیش نزاکت تبیان شگفتان
 رمز می فرق سر کشان - بهار شکفته رویش و دستگاه ارم سامانی
 و روان چمن خوش خلقش سرمایۀ فردوس سانی - سایه ست
 حمایتش بجز زنی بمن بال بها - و خاک راه عنایتش مقدمش بجهان بهار دار
 چشم دعا - از تماشای خدش بهار ارم محطج اندازی آغوش نگاه
 و از نظاره قدش ریشه مزگان چشم شوق طوبی باج خواه - چاره
 در دسر احتیاج از صندل خاک آستان نهادش - و مرهم خشم
 منکر خواری از خاک راه عنایتش - قارون اگر گنجینه کشیش میدد از
 رایگان بخشش چون درم زرد روی میگردد و اگر حاتم
 دستگاه هفتش می شنید طوبی رخای خویش می میدد لطم

هر سپهر جاه و جلالت میر ملک آن آفتاب فیض که دارد نگاه او آن نیکو گل چمن خلق کردگار	گرد و زرق طالع او ذره شتری بر حال خاکیان اثر ذره پروری کز دی بود مشام روان با عطری
--	--

آن تازه تو نهال گلستان مکر
 ساز و نس نایان جهان را طلالی شود
 دستش بر محیط سخای که موج او
 دوازده شغل افیت رزگار دارد
 حلمش ثبات خویش گرا در دیکلمات
 دارد دعوی مملکت از انتظام او
 روید ز فرمودتش سایه پشیا
 افرو و از شکوه سه افتخار او
 دارد و بر من گانه سرغ ضمیر او
 در عرصه که گردمندش علم شود
 نامش بر زلف نسق و نظم شد بلند
 یکسر بر و ظلمت ظلمت سرائی
 تیغش بود و بجه که خصم بد گه
 پیش شکوه قد فرغش سر سپهر
 پنج است چون ما و پریشان بخش

کز فیض او کند بوس امید نو بر
 خاک درشش خاصه کبریت احمر
 بیرون بگند ده صدف چرخ
 شبها ز پاس بانی برج کوه تو
 ز کشتی پهن خنبد ز لنگر
 حسن جهان فیری و اندازد بر
 باشد باز نمینت عدل گستر
 چون مهر سه بلندی اکلیل سرود
 هر زره دستمایه شورشید خاد
 اعمی شود از گیرش چرخ خبری
 نام کند رت زند سکندر
 عدلش لبان شمع این مذهب
 چون ذوالفقار حیدر و کفار خیر
 باشد حجاب وار ز باد سبکی
 مهر است بر ساطع نهایش چون لنگری

در عالم مثال نظیرش بود محال	در عالم خیال منجبت از برتر
تقدیر در معامله با او بود شیر	تدبیر در تجربه او بود آرد
در نظام کشور و آئین سلطنت	با وی نمود و جوهر نیکو سال
تا بر کند با من تیره جهان	فیض دم ظهور و شمع خاور
اقبال او چو شمع بزم زمانه	روشن شود ز طالع او بخت جز
از بهر شمع هستی خمش دم	در محل زمانه کند کاسه سر

ششم عالم عظمت و افتخار جهان قیامت و اعیان
گوهر بجز اجدال اختر سپهر اقبال
و صدر نشین عاظم سلطنت نظامیه تهر مندر و رنگار
کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان صاحب نظام
نظام مایورالد و احسام الملک خانخانان معین الملها هم تنفقا کرم
اکابر و دومان این همایون گوهر چند آنکه و جاهت با بگاه عالی
و مناصب فخریه میداشتند و در عالم ارجندی مراتب عظیمه لوای
شان بیکتائی می افراشتند اگر با حصائی آن سرمایهای اعتبار
لب گفتار کشاد و آید نشانندی آثار جاه و اجدال آن صدر نشینان

عظمت حیرت پر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و
 حشمت بصفات ذاتی و شامل خلقی انصافی که داشتند اعیان و زکار
 بآن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد و این
 زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده بطریق شاد و
 چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسله اسکانی جلالت مآب نواب
 شاه نواز خان اعلی الله تعالی در جات فی علی بن که پیشگاه نوازش
 نمایان و ملی منتخرب بعد از جلیله صوبیداری ملک پنجاب بودند و و امرا
 دولت محمد شاهی بهمت و قوت انتخاب بودند صیت بذل وجود آن
 بهام عصم هنوز آویزه گوش روزگار است و آثار ارجندی فطرت
 و فراخ حوصلگی آن فروهیده زمانه زمانه را دام بهر پایه هزار گونه افتخار
 درین روزگار نقص فطرت که آینه عبرت گذشتگان است وسعت
 مشربی دولت آبخندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد و
 نفاس معجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار مهند خواب دارد
 اگر دیده بسنا و در خواب بیدار جویند نگاه تامل صفات خانمان بهادر
 ارباب بصیرت همان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارش چنان منت پایه شناسی می نهد همانا مگر که لذت
 و خست از چند میرسد بذاق اصحاب تیسرین شیر منت گواری میگزارد
 و شلخ و برگ چوند خویش را از عالم انبیا و دام می برآورد و در اعیان
 دولت نظامی چند آنکه چونید صفات خویش را بشرف تحصیل و توفیق
 چربیدن است و محاسن جمیله ذاتی را که بوجود و باحوال منظم
 اختصاص دارند بجهت ذاتی اکابر سبقت گزینست چنانکه اگر
 دولت از قریح بیائی و هوس پستی نشا طهشی امکانی را بنجا رانجامی ناید
 و از دستگی طاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام جات
 در محاسبه نفس مسلم نیدارند طبع استقامت آثارش با صفا
 متکون شاید دولت گرمجوشی نخبه - و خاطر حقیقت جوای
 آن قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در بزم همیش کامرانی
 و می فارغ نه نشسته - عقل و درویش در تجربه های روزگار بوج
 از مهالک بیهرون کشته و طبع سلیمش در سنجیدگی کلمات ارسطو
 از نقصان فطرت عبرت دهد - ناخن تو جیش کلید قفل ای سرتبه
 و شوار معاملات - و بنان التفاتش کلک نوید مصر بر نایج مشکل

جهات - در چمن درو ز گاه بهال نشین و لعل و قش نایب اقبال
 و در گلشن زمانه گل طالعش دست گاه چیدنگی بنیاد احوال - آسمان در بارگاه
 شکوهش فوق بنابرین از افق - زمین از اوج آستانه اش بهفت سپهر گردن
 برافراختن - تف بغش گری و درخ را از یاد بانیان بایده - و با و گزشت رخ
 دل روین تان باب عدم کشاید - خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
 پیغام نیاز - و تیغ تیرمش را با تیغ نگاه محبوبان صد مار - پیش
 بند کندش سلسله عمر خضر و سیاح در انداز ناریائی - و در
 رخ خنجر بوشش قامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سربازی
 عرصه محشر قضائی میدان جنگش - و قله قیامت آتشین مهره تفنگش
 چشم نصرت بهوائی غبار کوش مجبور - و دل طفره تنائی نسیم چم
 لولایش نامجور - از و فور احساسش دوش بهوش را خیال تن
 بار - و از گزشت ایثارش دامن امید در اندیشه آرزو خوار - مروت
 و نباله گردنگه و فیض شگاهش - و قوت هوادار طبع کرم پناشت از خلقش ^{جهان} چه
 یوسفان - و از و ایج خوی خوشش شام اندیشه امکان چسبان - در عینا خانه ترا
 خیالش اجرام احلاک ز جاجی بوضع کثافت ایجاد می - و و صفو کده

ضایعی ضمیرش انوار نیریشان در عرض ظلمت نبادی - بهرند
 بود نگار که بدرگاشش روی آوردند گاه قدرشناشیش در پیشانی
 سقیف کرده - و اصحاب کالات زمانه که بگر خواری صرف روزگار
 کردند و در عالم تنعم آورده - زمانه بهر نهری که نشاندی دارند از
 قدرشناشیش شهرت اعتبار می پندارند - مومنانی تربیتش شکست
 از اعضا سینه امکان برده - و مصقله التفاتش رنگ حبس از
 همیشه بایستی نفوس حجاب سوده - از دام آرائی اندیشه اش
 بلبل ندره را آشیانه خویش گذاشتن - و از فشار ایجاد می
 غورش گاو زمین را فریاد برداشتن - خانه معجزه خارش در حجاب
 مرده دلان نغمه ثانیه صور اسرائیلی داشته - و نامه الهام
 طرازش از وحی مقرونی نشاندی لوح سینه جبرئیلی داشته
 مشق خط خوبان از سلسله خط گایش - و صفحه عارض محبوبان از
 دودمان نامه بهاریش - زبان قلمش به تعلق حرف زنی طبع عالم
 بسان کامل کاف درس آشفگی داده - و موج انوار حروف
 چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین عالم حیرت کشا

به ادا ری زناکت طبعش بوی گل را از پرده عدم ستاند دوین
 و شوق نیرنگی فکرش زنگ بهار را بختون جولانی در گلشن عالم
 رسیدن به حرر کفا خیال جان از وقت نوشگافش متمم به ربانی
 و لالی کلام نگین پیمان از جوهر شادیش خلبت کش خارا فی نقطه

جسام ملک بهادر کتیج اوج صفا	ز دوش رستم و دهر پسر فروریزد
باوج بام شکویش اگر کند پروا	ز مرغ و هم و گمان باغ فروریزد
بگلشنی که بار و سحاب محبت	بجای غنچه زنگین کهر فروریزد
چو آفتاب بایشا رگشاید کف	بجیب ابل امل کان رفوریزد
بدورشته ادراک اوف سلاطون	غور باد و فطنت ز سر فروریزد
قشاده گوهر حکمت سحاب فطرت	چنانکه ابر بهاران کهر فروریزد
حدیث صدق نشان ابل صدیق	چو وحی نزل یکبار اثر فروریزد
بود زبید رنیا ض غازن اسرا	بهر معامله عقش کهر فروریزد
دی که آتش قهرش زبانه انگیزد	ز صبح بحر چو قطره شر فروریزد
بروز معرکه در عرصه قیامت خیزد	ز نسکه سبب تیغش اثر فروریزد
عنا صر تن اعدا عالم اجسام	ز طرزه داشتن از یکدگر فروریزد

<p> بیکد عشق فید در آغوش زلفت ز تاب مهر بر دنگ اندومش شهاب ز خدنگش لبان شعله برین نیصفت دل شود و شوقش گوش درون کجی نیز آوازه کشد جوینده مهر بیاع رزم بهار شجاعتش هر دو همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز دام نخل وجودش نشان باشد </p>	<p> در پنجه نازنین بر شیر فروز و پر زو چو کمر و اندر سر دیوار و در و پر زو همه به خرمین عداستش رفر و پر زو هر آن قنار که زرد و جگر و پر زو ز کوه سار سنانش کمر و پر زو بهر قدم گل فتح و ظفر و پر زو قبول حضرت باری اثر و پر زو بیاع تا که ثمر از شیر فروز و پر زو </p>
--	---

مقیم قوت پناه عزت و ستگاه طراز و ساد و دولت
زیب صدر امارت کوه کمین دانش آیین شش خصال
خورشید اجلال بر برج عظمت گوهر درج فحامت کننده
اعیان دوران مخبر زمان نواب میر سرفرازین
صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المہام عدالتا می سر کا کا
اینگو کبر کبیرین برادر نواب خان خانان مادر است - و از جوهر فایست
و صفایل ذاتی فر و زگار است - و اور بهائی عدالتی که ای

بات سلطنت اند از راجی زربش به بچیل میرند - معاملات نگر
 بسا که یکسر طاقت گذارند از قوت فکره اش انجاح میگردند -
 در مصالح شناسی رایش قضا و قدر را اندیشه اشکالات جهات از
 خاطر رفته - و از اصابت فکر سایش دست و راصل نظام مملکت
 نظام صورت نظام گرفته - از تهدید پیش ارباب اغراض را وند
 انفعالی بجز خردون - و از سیاحتش فلک را از غیرت خون دلش
 خورون - در دور سیاحتش فلک شفقی پیر این خون گرفته است
 و در روزگار اتقاش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان
 و کفرن حسه خفته است - خاوری که در کشتن روزگار میر کشد سریش
 وقف اده پهلبل میگرد - و شعله شمعش که در بزم روزگار وید کردن
 رعوشش صرف مقراض بابل پروانه می شود و در دورانش کند
 نگاه خوبان مجبور اند از نارسانه - و در عهد مواسایش غمخوار
 محبوبان ناصبور اعجاز سبائی - از بار سمانی فکرش گلهائی نظم و
 مملکت مدام مازگی فروش روزگار - و از تازگی رسائی عقلش نکبت
 اصلاح آئین - و قوانین سلطنت بهاره و باغ پرور اصحاب دانش مدار -

جزر و مد را می صاحبش محیط را قطره و ادیمقدار پنداشته - و کلش
 طبع روشنش آفتاب و مانند ذره بی فروغ انگاشته - در عهد و کلام
 و دانش و ادراکش احوال چون راخم عدم منقش شهرت پنداشتن - و
 در زمانه سنجیدگی فکرش از سطوح را از تجربیات خویش انفعال برداشتن
 و رحیم اقبالش دولت در لباس پرستاری روحانی فروش - و
 بارگاه اجلالش غفلت و رفعت بدماغ کبریا فی همدوش - از رشته
 کجای طغش زخم سینه بسوز را فرو گرفتن - و از بافتنی نقیضش ضعف
 دل آزار قوت پذیرفتن - نم ساغر بزم غمخیزش برات حیات پرویز
 عشرت مان - و لای خیم محفل نشاطش خمیر عمر جمید دولتان - از بهیبت طاق
 پنجه اش اندام بهرام را لرزه گرفته - و از نهیب شلاقی بازویش دست
 نیروی اسفندیار را بجای رفته - عمان بخاک نشانده دست گوشتاش
 سحاب برباد داده همت دریا نشانش - سپهر برین سایشین بارگاه
 اجلالش - خسرو خاور نظر پرورده ذره راه اقبالش - در فضیلت و عدا
 امیدت - و بارگاه کرمش جلوگاه مقاصد اعیان - از دلبرانی تقی
 رغبت سامه احرام بند طواف جنبش لب - و از خاطر فریبی جواش

سوال ششاد شاد مطلب - از بهار خلقش اگر نفعی بچید در بر و بچشم
نمبند - و انگشت طبعش اگر گلی نسیمی رسد در پای نزدیک بهار از مخذ و نظم -

سایه بکار تهن جگر و کوبستان	پلین شب فکین قلب شکن شک
تن شیران و از زخم تفنگش باجم	وای بر داغ هم چیده ترا نشینک
بسیب حله اور و قفا گردانده	رو کند گریبوی معرکه شمشیر
بر سوا بال قناده و عقاب ترش	ز آشیان رخسار کان و طیار
آب تغش بنایمئی حیات اعدا	همچو سلیبت که از روشن بای
تج کامی عدویش بود از روزال	فطرت او ز مرارت چون طبع
آن سبک بر بندش که بود برق شب	داد و برد از شوخی همه میدان و رنگ
همچو پرگار بد و رفتی میساید	گر باند او افلاک نماید آهنگ
آید از جوهر شوخی بهوادر جولان	تنگ آن در بغل خویش بگیرد گریک
گاه بر سطح زمین که بهوادر گام زند	بچه خوشت نتاشش بچه اندازد
بر لب بحر اگر آب خورد از نمیش	بگریزد بوی دشت رکرواننگ
بسکه باله بهوادر ای طیش بذل	بسکه جوشد ز طرب از رخ کعالم
رخ عالم شده آینه سر جوش بهار	داد و آخوش فراخی طرک دل

حسن نقش نسق را می جهان آید این	دلبر باز بود از نقش نقبهای نو نگ
کار فرمائی او در روشن نصفت داد	پای بر تر بنهاد است عقل فتنک
بهد عافیت امکن شد است منتش	باز پرورده در آغوش نظر کنگ
و گیلستان کن از اثر اخلاقتش	نوبهار چمن خلد نموده نیزنگ
آفتاب ست با وج فلک عبت وجود	لعل و یاقوت بود در نظرش باره
آگشته ماسطه باد صبا غازه رنگ	تا بود روی عروس چمنستان گنگ
مل بهار عدویش بود از صرغم	دشمن دکنده ز شاخ اثر عشرت نگ
شاه آرزوی جمله هواداران	از حای اثر عیش بود و گدین خنگ

هشتیم بهر اوج دریا موج زیا رفعت کیوان ز تبت دو
 و سنگاه اقبال پناه مرکز دایره عظمت محیط مرکز
 فحاشت بهرام حشم بر جیس شیم نوا شهاب جنگ
 مختار الدوله اقتدار الملک بهادیر المیام کو تو الیهائی سرکار عالی
 از آنجا که حراست اکثاف بلاد و رفاهیت سائر عباد و سرکوبی
 اشرا و دقیه نجا از فرایض منصبی کو تو الی است و در جمله بسط
 آفاق حمیص بنیان این داور گناه مقدم بر سائر انبیه رفق و

فتنه مکی و مایست - در اسن آباد کن قبحه فرمان گذار و اراکین سلطنت فیضی نظم و
 گواهی مصروف بوده است و آئین بسات من دین قلم و افزون از دیگر مصداق
 صورت مطبوعی نموده است - هر عقدۀ داوری شرک که مالاخیل باشد با حق
 نواب شهاب جنگ کنایش میگرد - و مقدماتیکه در استکشاف حقایق بجای
 کاوی کشد برای صائبه دیگر توابع صورت انجام می پذیرد - از راهی طبعش
 بحروان جاده راستی هر دم مطمح نظر - و از اصابت رایش معاملۀ آشنایان را
 نتایج مال کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن شرار - و تهدیدش بخیر سیاح
 دست تطاول ظلمه از گریبان محمدیدگان مجبور عذرخواهی - و سرچرخه اقویا از او
 ضعیفان خجالت کش سلطنت دستگاہی - در روزگار سیاستش تیغ خون نشان
 بهرام سبزشانی سرکشان تیوم - و در دوزخ تماش پیکرهای متمدان پیکر جوارم
 از رواج کوه بر خروش رونق چار سوی جهان در افزایش - و از کامل احبار
 نقد قیروش سرگرمی بازار دانش و نبش - طبع او جندش سپهر تو زک اعتشام
 و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از تیرگی اقباس گلشن دولت
 جاوید بهار سامان - و از شکفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
 فتنان - در از جندان زمانه بر تریش عظمت افلاک را از خاک

و در دولت میدان روزگار دستگاہش سر مایه بحر و کان بنیان
 سپرده - اجله روزگار خاکسار کوئے اعتبارش - و
 انکار زمانه زیسنگیر راه افتخارش - خیل و شمش لکانا رود بیه
 سکندرے - وجود و خدمش را نشان شوکت سنجے
 بلامیت نگاه لطفش امواج نسیم خان بہم سوان لکھے
 و بخاطر فریبے تو جیش بہار چین ارم شغفل حنران دستگاہے
 سخا پر ورده سایہ دامن نگاہش - کرم تربیت یافتہ چشم
 فیض دستگاہش - بنوازش را افتش نازش ابل غنا
 و ببارش عطفش ششلائی خواہش ارباب رجا - نگاہش
 جادہ سحر منزل استغنا - و طبعش فضای عالم غنا نظم

شہاب جنگ بہادر کہ شعلہ تیرت سندا و سم شعفی اگر بپوید زند شود فشرده سلای حنج از لرزہ ز عرض گاہ شکوہ و تلخ بخش اگر قطرہ آئے نگاه فیض کند	بان برق شرر بر زائشین خیم ہزار شورش حشر از دل چین دمی کہ تیغ بکفت قہرش از کین خیم جم و سکند بلحا طر حسین خیم نخل ز آبر و شش گوہر شین خیم
--	--

نیم خنده جیشش اگر وز بچین اگر طبع بیمارین ادرسد اثری نرسیده غزاله غلغلهش که در چراگاه شوق مهاوت بخشش بیکه است غلغله	رخا و برگ در نرم جوشن باغچین زجیب فصل خزان رنگ فروختن بغل زنانه او بوی مشک چرخین ز صبح خنده او جوشن انگبین خیزد
--	--

هم رسطوی دانش سپاه افلاطون خرداگاه
 عقد کشتای مهام ملک طراز بخش آیین سلطنت
 صلاح اندیش جهان نیکوخواه اعیان فضیلت تاب
 کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار
 رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید
 مهد علی خان بیاد در غیر نواز جنگ محسن الدوله
 محسن الملک معتمد المیکل و قانس سرکار عالی -
 اگر شمه از فضایل خایق علمی و وقایع کونی و الهی که نفس نفس محسن الملک
 ودیعت نهاده اند - و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که
 بان قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزه گوش و غبت حقیقت شناسان
 عالم معنی تواند گردید - و آئینه خاطر قدسی نفسان بیدار دل برقرار گاهی

تو اندر سید اما کند بصیران عالم نظر هری که از لمعات تجلی اسرار معنوی رو
 بر تافته اند و تعزیه نفس و فی بزم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف
 فریافته اند باستماع ذکر و سگاه علمیه و معارف یقینیه اش لب هدیای خشنود
 جنبانید - و از قیاس تراشیده خویش نتایج بکاری ملایان مکتب در معرض
 ظهور خواهند رسانید از قوت علمیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندی
 داشته است دماغ بوعلی خیالش بر نمیدارد - و کدامی صاحب ادراک گرد
 دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار بر نمی آرد - از عهد وزارت
 سراسر لاجنگ مرحوم هر قدر که ارباب فرهنگ و هوش همد و عجم در سرتیغ
 دکن رسیده اند و از قدر دانی و پایه شناسیش براتب و مناصب ارجمند در تقی
 گردیده اند ططننه اقبال محسن الملک پند نامی جمله راغبان و امن نیان
 گردانیده - وصیت دانائی و رسائی فکرش و انشوران دکن و فرهنگ را
 بعالم حیرت رسانیده دولت طلبان از هوس خاک رنگین بدستمایه که
 رسیدند و دیگر از هوای عروج پایه سرخویش بر داغختند و لبان کابل پاک
 مرو و بسایه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر پایگاهی که کشیدند
 بدالائی همت و نخوت نکرده از نشانمندی فره عقل اوج گرافت پایه دیگر

اندیشید - و انجام بیاچگاه عظمی رسید که در سر هر گردن فرازی هوا
سایه دامان اقباش سجید - کسر آئین سلطنت و قوانین مملکت که اراکین
دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لغات آثارش از آفتاب ضمه
روشنه چرخان ملک نقاب انظار گشوده است در ثنیت همام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سرالضاف می جنبانیدند - و
در قوانین گشوده داری از آئین دکن تجدید میگرددانیدند - در اصلاح نقصان
مالی چند آنکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
سخت گشتی نموده نشانش تا دور پسین بر صفحه روزگار خواهد ماند - و پسین
را در جهات سلطنت بشرط کاربندی بحالم امتیاز خواهد رساند - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیرش از ایجاد خوانده اند - و نوبقان
در بیستان کیمش عقل اول را بر انوی وضع ادب نشانده اند کلید شوق
و ندانند رایش رنجیر خای نقل از مائی تدبیر دولت و ماخن رسائی فکرش
از پیکشای سرشته اشکالات همام مملکت طبع سلیمش پرگار در عالم نیاید
در ای مستقیش مرکز و ایره دولت شاهنشاهی - در عهد افش نشسته عد
آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه میداد - و در دور عدلش ستم شکسته

و ن گشته سراغ راه فساد - از بام عدش صدای کوس نو شیردانی
 بندی گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی را گوش جهان بپا
 از اخلاط مهرش چارخسج را پیوند انس یکدیگر حبتن - و از امتزاج نقش
 اصدا در آغوشش آمیزش هم نشستن - اگر شعله از اندیشه سر دهری
 از صفت آب بدرجه آب از فانوس جاب سر نیاز برپایش هند - و اگر
 خاک از خیال رسیده مزاجی در کنار باد سر آرامش نهند باد از راحت
 فراوشیش طبع خود را بعرض خون دهد - در آئینه ضمیر صفا سکنتش صورت
 مدعا سه مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را عظمت با
 جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابرقش از گلشنی که غمان خویش پیید زیان غار
 بر بے برگیش در از گردو - و ریزش سحاب کرش بهر بیابانی که تازگه
 بخت گلشن از سازد برگش دافع بر دل هند - شاخ ثمر ریز مراد جودیت
 سخای اودیت - و محیط گوهر خیز بخش و داد غیریت و الای اودنه - نظر
 قبولش اگر آستین افشا ند گوهر را دست رو سوج از کنار صدف بیرون
 راند سری که سودای مهرش نگنبدیده با وج سر بندی نرسیده - و چشمی که
 فتوش طرف نگردیده در عالم بنیائی ند میدهند مهال هنر را از ناسیه تزیین

ساز و برگ بالیدن - و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ نجی
 رسانیدن - چندانکه با هجوم مطالب جهانی و انگیزه شود آستین خاطرش
 چنین بیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی کرد گوش حلقه زند
 دلش احرام و حشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در کشن محاسن محسوس
 آهنگ گلچینی دارد - نیز رنگ بهار صفاتش سلسله تسلسل بعضی نگاه تامل می
 ناگزیر به تماشای نظار گیان - چمن معنی گلها و نطفی که پرشته فکر آصفی
 دسته گردیده است - و کثرت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده
 بدامن اوراق ریخته می شود و رشته اطباب گفتار و کشاکش خموشی گسیخته

خرد باشد نخستین بهره ایشا ریزد	کز و باشد مسلم و ستگاه نوع انسان
نخستین زاده جوهر که والا یند در گهر	زهر یک هر یک بر تر بصفتها یزدانی
خرد در روشنایی مینی خرد در آسمان مینی	بدرو آسمان مینی خرد را فر نورانی
بروی عرصه هاسون فراز گنبد گردون	عظم و نقش بوقلمون خرد جوید باسانی
خرد در سطح غیر اخرد در گنبد دروا	خرد در انجم رخشا شناسد راز پنهانی
بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان	چه در پید اچه در پنهان شناسد عقل توانی
خرد بر وضع ادبیش شناسد فرجی	بر دفع شکل قلبی کند تر بیج کیوانی

خرد پیوندین دارد خرد اخلاص کلین دارد
 خرد آینه باشد که در زنگار آب و گل
 ز شهر آرا نشان بی نهامون گران
 شود و محبت ابراز حق مصلح حاضر
 خرد در داور گاه جهان از نیروی یاری
 فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد
 ز شیدان شیدستی بر تویی عقل افتاده
 سپهران گر کند جنبش زمین باشد اگر سکن
 از ان جام جهان بینی که چشم میداشت گیتی
 ز پستی گریز دارد و خرد اختر شناسان
 ز انوار خرد و جشید اوراک فلاطونی
 یکے اقباسی علت را دلیل استوار آرد
 ز استدلال و فطایان حسرت خرد آرد
 که جان پیوند جود هر زمان با جسم تعلیمی
 اگر در منزل مقصد کشیده کوه روین است

به پیدائی یقین دارد و کند اقبال پنهانی
 بگیرد و جوهرش از صفائی خرد زنگ نقصانی
 خرد گردد و دلیل ره بصوری و دورانی
 شناسا ندر تسویات نفسش با به نقصانی
 رها ندمور از نیند دام نقص نادانی
 محیط نه فلک از پر تو عقل هست ندانی
 که اسرار حقیقت دید و در جلاب طلبانی
 سکون و جنبش اینها خرد باید باسانی
 خرد آینه بودش در همه اسرار پنهانی
 کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی
 ز آثار خرد بالید حکمت های لقمانی
 یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی
 که گردیدند خاک از ذوق موجودات
 فرو ریزند که اجزای پیکرهای جسمانی
 خرد برداردش از راه از نیر و باسانی

ترا شد مخره صابرا و لعل از خار ا
 اگر دریای موج است شود آگیر طوفانی
 اگر در پافله غاری بخونید گزند و سوزن
 بکار خستنی اندازد هر کس از خرد گیرد
 بکشت گاه استعداد از فیض خرد دارند
 زیاری خرد و از دشمنان جهان آرا
 خرد از نکته آگیری کند و ایم گهریزی
 جوهر ملک عجم اهل عرب کرده استیلا
 عرب کار بالا شد ز آئین خرد مندی
 چو از فرغانه مانهند در تافت عقل و دین
 خردمندان چارفتند و دانش گشت یار حکیم
 در آن کاری که تنگ آفریش بود و چیدند
 کرده اهل یورپ را خرد شد بهر منزل
 بترویج قوانین سخت کوشیدند در شب
 و کن را هم بود چون هند کار امر و زاری

گهر بگيرد از دریا کند سمور ویرانی
 خرد کشتی لب اهل میرد از موج طوفانی
 خضر ماند ز عمرای شستند مرد جوانی
 چه باشد مرد و م شهر ی چه باشد مرد و م
 و بیران خرد آگاه آئین سخن رانی
 نظام کشود و آئین ملک و قاعده ای
 بهتد و چه انگیزی تعبیرانی چه سیرانی
 خرد میداشت از نیروی یاری کبرانی
 خرد و دار و ز پیدائی فرا زاد پنهانی
 نهادن کشور سمور آخر و بوی رانی
 جهان چید و در او هام تسویات شیطانی
 نمودند از علمای محاسن یوگی دانی
 همه کشود گرفتند از ره دانش باسانی
 زدند از شهرت دانش گیتی کو سُلطانی
 خرد و را کشد نیرنگی اینجا بحیرانی

زمین آن ز در غیر نیست یکسر کان کسری
 خلد در خاطر آری باب بود پختن از نهند
 که در عهد شمشاد و کن آینه راسی
 جهان دانش حکمت سپهر خیرت خلعت
 اگر سلطان پوشند خیمه ازین آینه روشن
 زمین این قلمرو بود یکسر کرد و محسوس
 همه سبزه بصیرت ایش چه خار و ادوی جون
 بر نع اوسحاب تیره گون میر خجسته
 نمیکردیم شمع جله آمدن ان سبزه
 خزاین چون دل قلاش پراز ماه حیرت
 چه شهر و بر زن و کوی چه یکسر شایع عافی
 ز برستان همی بروند بست نیر و ستار
 قیاس تا بیان شرع استدلال سیدای
 محض در نبوت مطلق شکسته بهر دوش
 بعفت و شتم مجبول طبع جلد سر نهنگان

بود هر سنگ که پیش پاره لعل چشمانی
 و لعل میروان بود از خیر نیروی کانی
 چه بسکه زگر زار دهل بود پیاپی
 یکجا محمد حسن امک که دارد در قافانی
 دود از رخت و لول از کشور چشم دیرانی
 نشانند پریشانی یک اقیم دیرانی
 بحشم خبرت عبرت نگارن داشت سواد
 خواص برق خاطف داشت ایجا ابرامانی
 کفی خالی دلی پر داشت از غم جود و هفتانی
 مخارج بر داخل داشت صد گونه فراوانی
 رستگاری ارباب قنات داشت میرانی
 حیل از او و هر آراء و فطرت بود و ندانی
 طریق اجتهاد مفتیان اعراض نفسانی
 خرد و درد او ریگا و حقیقت بود و ندانی
 بحقد و کینه محمود نفس اهل طغیانی

ز دامن آرائی نیز گئی اندیشه باطل
 فلک فرگاه سرسار جنگ آن جوهرش
 بنظم ملکیت پرداخت گرد آورده اند
 خرد را شد و بالا کار اند فرجه اندازی
 ز صلح عامه آئین نهاده پیرانیت
 یکشور اعتدال هر نسق گردید نیزانی
 ضعیفان و سگاسی یافتند از نیروی بازو
 رسید از برایش مایه باکشت کشاورزان
 خردمندان اصول نظم کشور را چویند
 که سرسار جنگ انگونه آئین از کجا آرد
 خرد را سجا که پیوده است ادوی حقان
 که از خورشید رای محسن الملک جهان آرا
 چو از خط فاشد نسقه هستی او باطل
 ز دانش گرچه فخر و دوده خود بود و چون
 ز بخت کج و خوش گشت کج همچون خط ترسا

مقال اهل دانش بود و تسویمات شیطان
 که عقل بر تریش داشت فرو اوج کیوان
 چه بندی و خردنگی و چه مردوهای آرائی
 هنر را و سگاسی شد ز آئین جهان بینی
 بخا صان از مدار کشیده آموخت پنهانی
 همه به اعتدالی شدند شهری و بیابانی
 ستمکاران کشیدند از قداول صدیقان
 بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد و دقانی
 گردیدند بدندان شکفت گشت حیران
 که کسری را گرد و طرز عدلش در پشیمانی
 بنظر نگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی
 بود و دیوان نشا منند فروغ قاعه دانی
 قضا شد از نسق بیکر طراز علت نانی
 ز خود داری برون جیت از رضا جلی ^{سلطانی}
 و نرم مانده با وضع حلیبا از پریشانی

خاک و گل درین گشت گذار یاد برودا
آن فصل که پیش آید به مرد صاحب
و گر از ساحل امنیت زد و رو بخوا
شکت آن طلسم میبائی شد با هم
طلسم تازه ترا بخت کار او و بالا
همه نیز نگار بجای طلسم عالم صورت
بلی گلشن طراز نوبهار طلب ذاتی
جناب حسن الکمل آنکه دارد طبع شریف
حریف غیش را از دستگانی دادان
پیشش جلوه گر شد بوستانی از هزاران
اگر صد سال بنید دیده و در وضع نهال
یابی نخل ماسبق یافت صد گونه مرغ
چو گلزار ازل آئینه نیز نگار عجب
که امی کشنی چون قمر بوی گل شد
مثال قمر بوی گل حکم قدر باشد

قیاس و بقصائص بود در آن نادانی
تا مهابی کارش بکشد آخر آسان
بیتند ز ورق بختش گرد آب پیشانی
بنیاس قریب آمد به نیز نجاش نهانی
بر او گرد آمدند از خاص عام ز قاعده
همه پیر بخش بیکراغراض نفسانی
یکی ریشه دوان نخل سر سبز بجای
بود نفس لطیفش مبداء سر اریزوانی
که در بزم دکن بر جاست پیرت نشانی
همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی
نه در یابد سراغ ریشه اش از عقل ارکان
کز در یافتنی تازه حلاوت کام روحانی
چوستان آید انوسوی عقل نفع انسانی
که پیش جله و قریاست در حکم خیابانی
که باشد جلوه گاه نشاء اعیان امکانی

به دیگر رفتار را بفرمان قصب گیرند
 رفیع از نجیب است و از بخلش چون بوی
 به دیگر رفتار یافت بیکسره تقوی
 نقش قرع اقبال را وضع و گرام
 جهان در حل عقد نظم کشور میزند
 پیش دیده و نظم ممالک همچو کباب است
 چراگشتند این کسها را جلیل گر کسی بد
 عدالت است بر جا کار استقامت بود جا
 نمیدار و علاق مال یک خر مهر نقصان
 چه دیوانی بود چه کوتوالی و دیواری گایت
 ولی طبعی نمیدار و سرو برگی زنجیت
 اگر در علقش چید خیال دیده و لود اندام
 هواد و تقصت افکنده است را بخت بد
 نظام ملک را یکسر و باز می پنداند
 فساد پیکستان این مان آن قصاص

که میدارند اثر با عالم اشباح و جبابه
 و مانع فطرش کسیر ازان که دیر رود
 هم پنداشت حشو و فقری از وضع نقصان
 بنام آسمانهای فلک ز ذغال و لول
 دلی افتد بپائی فکر هر کس بند حیران
 ز جابر کندن کسها را کی باشد باسان
 نگو بد کس آب لیشین انصاف است
 بیخف و اشتلم دار کوی فی فکر نقصان
 نه شهری راست تشویر نمی اندیشی بخت
 بود از نظم پیشین کار را آئین آسان
 کشاده بر رخ عالم بود باب برایشان
 اثر دارد و سر اسرار انقلاب رخ گردان
 که میجویند با هم پیشی از بهترین آسان
 بغزل نصب سردارند و فکر گریبان
 که صورت بگسلد پیوند از نفس هوایان

در آن ساعت که ز طوفان بخت گزند
 نظام مملکت بر وضع چنین داشت پیدا
 خدیو و اگر پروا داشت با کار جهاندار
 بهر کاری نشانی جسته میسر بود
 چنان داشتند پیش سلطان کار کرد
 خرداکنون ز دخالی بنام حسن الدوله
 طبعی را که باشد حاذق و در تجربه کامل
 اگر بخور باشد بتلای رنج باریک
 در تیار داران را بر بخوری تشام شد
 غبار حشمت خاطر خجسته تا ازین دای
 جناب محسن المملکت آنکه در بایست از
 زانو از ضمیر و نسق آن پرتوی دارو
 نظام مملکت گردوری صد ساله رسید
 باوجی میکند پرواز غنمای خیال و
 نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان

فداوه کشتی کشور بگرداب پریشانی
 نه دیوان بود و نه اندیشه گیر کار دینی
 بلوح خاطر عالم تشام نقش سلطانی
 که مثل او نمیدانست کس اسرار دینی
 که کشاید لب بهر تائیس قاصی دانی
 که کشاید گره از رشته کار جهان بینی
 شناسد ملت رنجور را از تجربه دانی
 بهر پیر و فرزند و صفتش جوید با سانس
 طبعش بسیار و بشیت های نیر دانی
 فرو گیرم عنان خشن اندیشه ز جلال
 ز جوش سرنوین محفل اوست طوفان
 گمردون را در از مهر تابان چشم حیران
 خیالش یکدم ره و اندیش از برق حیران
 که میریزد پروبال عقول قاصی دانی
 خیال قطع مهر او کن قلیل ارکان

قدم را با وجودش ثنبت خورشید افلاک	که تا پایان او دانش مکر و دوروش
اسرار عامه از وضع خاصش یافت اصلا	که وقت طلاق نقصان گریه از نوع
ز حلق او که نشش قهار و کو هساران را	شلائی کند با سنگ خاراموج عمار
عفویش معنی لا تقطوفه به خصم او	و گرنه بود پادشاهش نهان لایق
مصوران نظر آتش طبع قان جهان تا	ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دیوان

و هم مقدمه اکثیش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان
بنات نهنگ بجه شہامت خضر عام غابات جرأت تهنج جگر
بهرام نهر گمانه روزگار سرآمد صاحب کمالان نامد اقطب
سپهر ملکین و اجلال آفتاب و جج حشمت اقبال مقرب حضرت
خاقان زمان ثواب مرزا محمد علی بیگ خان بیاد میخیزد فوج کمان
قلعه کو لکنده و ایدیکان بندگان حضرت حضور پر نور دامت و اجلا

از جوهر روشن فطری و بزرگ حوصلگی هنرمای نازک را در نظر گمیا اثر
شاہنشاہی بحسنی که عرض نموده - و خدیو قدر شناسا بدہ آثار غیور
و شجاعت پانگاہ اختصاص افزوده - سایر مقربان بارگاہ علیا را از
تفاخرش بر خویش چنبدین است - و جلد کردن فرازان پا تحت را

از ترش سگافوت چیدن - در بهارستان شمشاد
 گلایه و سیه رنگ رسانی تفاوت عالم خیال و شهر و دور کارستان
 سبز خیش خیال نیز گشته کهن شست بشت سلسله آرائی رنگ نشت
 جهان عدم و وجود - از نشان عرش سر بلندی حوازه احرام بند
 عرش لوح پائی - و از آثار عطش از جندی مدام شامند طلال کربا
 بیش تکمین جلش پابر جانے کوه از و نیال گردان غبار صحرای و بمقار
 اصابت رانی در تیش رانی جوهر اول آشفته تر از موج دریا -
 زمین سایه پرورده تکمین شانش آسمان باغوش بالیده پایه رفعت
 شانش - با حلاط افزائی مهرش چون در مجوشی آب و گل و نشاط
 افزائی لطفش دستگاه استرازدول - از مواسای مهرش قلاوه
 الفت میش در گردن دل شعله زه شیران - و از نیر و بخشی حمایتش
 روباه ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران - از نگاه مردتش
 احسان صاحب دستگاه نوازش - و از وضع فتوتش که م خداوند
 پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر برتری
 پایه اش فارغ گردید - از باب اهل را بهره مندی امروز از احتیاج

خود استغنی گردانیده - و به نوایان را کامیابی حال بآستغنی
 امیدتقبل رسانیده - گاه مروت نشانش به خاطر فریبی بجانگان
 حسرتانبار - و زبان فوت ترکانش بدرباری آزادگان مدوش
 عجز بکلیله فکرش قتل باب اشکالات چشم برافشاده -
 و بخیلی آگاهی فطرتش مخدرات ستردن همت آماده قابلیت نتیجه
 زادن - میزان خودش بوزن قهائن کار فرمائی هموار و کیل
 نمیشش باندازه مقدار رموز معاملات سزاوار فکرش پیش از
 قائل کارهای دشوار از پیش برداشته - و اندیشه اش قبل از رسیدن
 باوراک مفهوم رازهای سرسبب علم شهرت برافراشته - سرگرمی انجام
 همهم شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک گردنش بر میدارود -
 و شغل مدام روزگار باندیشه یک زمان آسودنش نمیکزارد - روز و شب
 از کثرت کار تنگ فرصتش چنان دامنگیرست که خامه دست و گریبان
 تحریر و زبان با مردم در لباس یاسخ و گوش گریبان سر بر آوری تقریر
 مخاطب و خاطر و امن بر میان زده اندیشه تدابیر - همانا در ذهنش
 قدرت قدسی نهاده اند - چشم او را کشف کلویه عالم مجردات اسرار

نشاده اند - و در هر نفس در آن واحد با کوششی از نفس محال است
و بر داشت در این چنین شکلات از و استخوان سلسله استخوانی و در هم
و خیال در این کثرت کی را با نگاه التفات و اخلاق و دیگری را با
لطف آینه ممنون غایت خویش ساختن طرفه کار اوست - و در نیم
خلوت محاطات هر انگیزه بایه شرف حاضران بر افراختن و پیشیت
احتیاج ارباب اعراض بر و اخلاق گزیده شمار او - هر کسی از هر
سرایه اندوختی در خود حوصله خود بخواهد سرشت حیر و مگر به کام عرض
احتیاج پیش است و الایش هر حال اندیش از کمی طرف امید خویش
خون بگر سحور و - در تجلی کده نرم انس از لذت حدیثش کلیم دار شوق
در از گفتاری آتش جان میگردد اند - و در عشرت کده محل لطفش لطف از
التفات گوشش رفتش همدریان روح الهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جو هر فرد و وجودش
هر نوع در عالم اعتبار بمنیز گردیده است بمائنه کیر و بختش نفس
ایمان بهوای که است و نبات نباتات جوان و جوع مذاشته
و بشا ده نبات و حلقش دل و الايمان در راه مقاومت آلام و ننگی

غضب قدم ارادت گذاشته - هر که صیت بلند همیش گشت کرد
 بدوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت استخوانی بهر سرمایه اندوزی
 استبشار زنجیره - و خاطر آزاده اش در ضیق جهاک فشار خیزت
 و خراش محنت کشیده نقشش در طوقاگاه خضرست در گنج گنج
 طیش نگارده و طیش از بسگاه طوفان نهامت صبح اقتای امور عظام
 را از تری ذکر جمیل غیر قطره نثارده - از بخش کبیر خیار و امن عجزاری
 داند از بخش زمین خاک راه عجمه اندازی - از همیش ملت و حریت
 را حصار روین بروی آفات روزگار کشیدن و از نقش شتر تالم
 انبای حسن را بی حد و شا اضطراب در خاطر خلیدن - بتصور جراتش
 باز روی پشه را نیروی انگدن پیل و بخیال تقویش دل مور را دستگا
 جوشش نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
 و از هیبتش سرایای کبیر در لرزه ایجاد می - شعله شمشیرش از ظلمتکده
 امکان تیرگی وجود سرشان ریا - و مصقله خنجرش آئینه روزگار زنگ
 فتنه اشده از زده - در عرصه خیال زدمش قوی بچکان شیر افکن شکسته
 و در میدان تصویر جنگش دلاوران بهمن تن باخته نیرو - زخمهای

بیش لب شفاعت خواه ز بوی حسان - در خننه سنانش چشم غمنا پیشان حال
عبرت خیز و نمان - از چهار مویش چشم فتح را تمنای سر کشیدن - و از سایه
چرخ رانش در سر طغرای شرف بچیدن - و دم از دهای تنش پرورده موج
فنا - و زبان باهی خورش موج بچلا - هر که برو بختش دو دهنش در خاک غل تپد -
و کسیکه بخورش تیغ که دو فرزند بر تن کفن شود - با سلسله کندش سلسله گیرانی غمنا
بسته و با شهیر خدکش قوت سپایان همدی بسته - تیر شاخ نهال جبین جل بیکانش غنچه
سرسبه گلشن جل خدکش از صفا کشای غنیده دل قضا و سنانش از الماس ادا جگریزه
جگر خارا تصویر چاک کندش اعدا را به چپای گداخته - اندیشه تیری دم خوش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب سنان محش حلقه نه سپهر آغوش کشا جاک - و صیغه
باو گزین سپهرت زمین بال نشان پرواز اوج افلاک - خدکش از نیروی پرواز
عقاب جل اشتهیر و خدکش از دم آتشین از دقار امیر - از آثار شجاعش که
بنندگان با اوقات دیده اند و شنندگان از سماعت صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده اند و آنچه روزیت که عنان غمیت شه بار بهرام
جانبش کارگاهش منطف گردید - و خیال شیر افکنی که بازی مردان شجاعت
خطامان محمد - ملان خلک آساده نومان کوه فرسا بچولان را بگنجینه

و بخوران تو و نگاه بعضی جوهر شجاعت ظهور بخندد در دامن کوه حالی می
یا و گاری که یکی از توابع اضلاع مالک اصفیه است نزه شمیری از کینگی که
جید و بهمان انداز جستن جستن سرعت هر که گمان زنبوری انداز کوه
بن غار و دید شیر و لانی می بخیزد خیال و نگاه با و روت تو شیر که گمان
می نداشتند و از اندیشه نیروی سل افکنی بنگاشتن و از خواهر بگزاشتن
از نهیب صدای هست غریب نشنیده و با خند در آن مقام سیر داری بی خروش
زخمی از بی طعری سیر انداختند به جگر آن پهلوی خسی از بیم جان منتقم غایت
پنداشتند و اشتد و لانی سایه رنگ درختان از اندیشه مرگ تحت امنیت گما
نواب افسر جنگ بهادر که سیاهی تپورش آینه جوهر شجاعت است
و طبع استقامت آناش که در کمال جلالت مشاهده هنر اینها و در آن بهادر
و دست و پا ستران کند آور حیرت رسانید و تنها میان تنها پرشتن
شیر آنگ که و آیند مگر در آن مناک تنگ که سیاه تر از چاه بثرن بود
و مانند حلقه جستم اعمی فطری بجا نور حدقه روزن تاریکی می نمود کمینگاه فرود
آمدن سیاهی نکرده و از داری و آتش از دشتگاه بیوط بعضی پیاده
ما گزیر بانگ فرود آوختن - دامن بگشت و سنی که سلسله عمر خضر

سجایا و دیوان بر ریخت - ندای غصه و صولت چون آن شیر شیه شجاعت
بشن شیریه محابوید از نظر ناکل مفاک اندیشید از آنجا که هر کس زبانی بود
نواب افسرخک بها و در باند از اینچ پیش شهریار در مفاک آنخت
و بهره کمان زنبوری خون شیر غریب ریخت و میگرد که شش بگرش
شست نغم خور و بطرف افسرخک بها و در ریخت گویند بای آن تود
آثار آنخت طانی فریادمی بر آنخت که بر نه زدن عطسه ثانیه کمان زنبوری
ماند لغو اولی صور سر افیلی بجان خرفش قیامت ریخت - ویده در آن
که آن آثار عطست و جلال افسرخک بها و در مشاهده کردند حرف سطوت
رستم و بهرام از خاطر مجنونند بلکه از باب یورپ که بگرواران پیش
جلادت خویش به بگرمی پندارند - از معاینه آن واقع بشیر حیرت
رسایند و افسرخک بها و در به شجاع بیایک متصف گردانیدند -
همانا دینین ممالک قدم جرأت افشردن از خیر قوت بشری صدر مرحله دور است
و هر بگرداری بی کنیگاه مناص به جلادت نمائی خویش و چنین محل مجبور است
در چشم هنرمین شهریار روزگار تنور رستم و اسفند یار مصور گو و دیده و واقعات
جلادت بهرام و اردشیر شایده جرأت شیر افکنی افسرخک بها و در تصدیق

خط با جند افسر جنگی را اندر شجاعش عالم عالم افتاد است و پانجمین بند بر گزید
 جنرلی را از هنرندیش جهان جهان اعتبار سپید لاری این پیر علی دهنر زامانی
 دکن بر خاسته و کدماهی سپهدار افواج نظام را بر تربیت جنگ جهان نیارسته
 گاه گاهی با و پاسبان خراش صید افکنی بچوای آید و بیشتر اوقات بر خورده می شود
 روزگار چو گانفش گوی میر باید و در وادی پنهانی طعاش خضر اندیشه هر قدر که
 کام می کشا عجب فروزش نارسائیت و بیک خیال چندانکه یاد ده گفتار
 بیاید مجبور وضع آبله پادشاه اکنون چرا رسیدگی نفس بفرما و خون جگرانی
 شوق تواند رسید و غیر شوق آرائی خموشی نسلی گاه حرف و صوت تواند کرد و خط
 آثار افسری که رنگ بنای تحریرش غامه عجز از اصفی ریخته است و بنیاد
 سخن بمصالح و اوقات فوت و شجاعش بر انگشته و دیده دوران بحیرت کند و خواهد
 و گوش آگاهی بهوشمند آن را تذکره فضایل و فواضلش منون شمعانی خواهد کرد و اند
 نقش ایستاده بنابر اسلحه گوی و چو گاه بر صفحه میخ آن هلالی فصل دهنر انعامی علامه اصفی
 صورت ظهور میدهد بر اما خط ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده است

گرچه نام در اوقات انداز زمانه یادگار	اینچنین نقشی ندارد و صفحه میل و بهار
در میان گوی چو گان گز و تیغ آبدار	ادق و از جوهر ذاتی خیال و کارزار

بنجر و نیزه طنگ آید با مشک جبال
 آن کی چون تخم خورشید با لید افروغ
 آن کی عرض شکوه پیش چن کرد و چون
 آن کی بنمود کبیر گری خشم شهاب
 هر کی شد خانه خیزد و دمان آسپنی
 تیغ با صد کج ادائی راست شد و در
 موجبه آید در دن من بود آتشکده
 یک ننگ نیکو نم نشد در یاجمن
 سیرت من بخوارم صورت چرخ و حل
 صولت شیرانه دارم مهیت نرا زده
 آتش فرو دیم در معرض قهر و سخط
 از لب من نهی خمیازه صبح محشر است
 از دم تیزم کند قالب تپی شربال
 و هر آراشوب من یک عرصه شود
 بیکر گردن آتشم همچو اوراق پیاز

با همه برهان قاطع با دلیل استوار
 آن کی چون ماه نوجبید بر خود افتخار
 و آن کی مانند محور رستی را شد دای
 گرچه در پهلوی خشن بود به شکل کشتار
 جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
 کرد و گرفتار شوخی بازبان فتنه کار
 آتش در آب چون در آب گلش زار
 یک گشتنم نهفته ابر دارم در کنار
 قتل تاثیر مرا بنید عیان هر مرد کا
 روی تا بد از نبرد دم رستم و اسفندیار
 بر عدو الله دارم با خلیل الله بهار
 و زلف من گرمی خورشید محشر مستعار
 و زروانیم ز جزا شد و بیکر آشکار
 خلد کرد و بدتر از دوزخ شوم گشتنم
 سینه کسار بشکافم باین انار

در اشاراتم اثرهای دعا سنی است
همستم از صافی دل چون صوفیان غایت
صورت آئینه ام از صافی دل شتر
در مصارف بدر دیده در کف شیخ خدا
آیت نصر من الله وفتح آمده است
ذات من بهر نظام کائنات آمد لیل
یا سرشوریده آمد گرز از بهر جدال
گفت با این سر بزرگی کس ندیده همسر
سرفرو با کس نمی آرم که کین و مصداق
پیکر خشنده دارم بهیچل عرش زمین
مصدر آشوب یافت را منم گردان چه
از بنیم زلزله افتد با ندام زمین
توتیای استخوان شیر مردان میکشیم
آسمان از صدمه ضرب شود سطح زمین
برهنیم اسکنند رود زیر زمین

صریحی شود از من نسیم نوبهار
صوفیانه میکنم پوسته نفس بدشکار
جلوه نصرت بود از جوهر من اشکار
چشم بنیای فلک انداز کار و انظار
بهر طغرای بطل شام از پروردگار
میکشم در خیر و شر این دولت استوار
بر فکند آوازه خود چون صد گویا
از شکوه و صولت و فرد کد امین وزگار
سرگراتی میکنم با آسمان و کوهسار
صولت روح الامین از قدرت پروردگار
مشهد مردان جنگی را منم روین حصا
وزر گر انیم بود گاو زمین اندر فشار
در نگاه دور بین پیر زال روزگار
توده غمخوار و در باد چون شتی غبار
کوه قاف از میتم گردد سر اسرار و قاف

از تضاد مهای ضریم بحر گرد و ستم
 از نسیم سبیل اندر دیده موران خرد
 بیکل نورانی من یک عمود صبح است
 گاه را باشد زیر سایه ام تمکین کوه
 کوه را سنگینم کرد و چون خول ریزه ریز
 پور و ستان چو سوی بازندان بنگ
 قلعه بازندان شکست از بازوی گرز
 ملک دولت در پناه سایه ام سوده اند
 نیزه آمد در میان با قامت افروخته
 گفت از من استقامت بهر خط استوار
 ز انعام که بکشان را بر فلک برداشتمند
 جست چندان رستی از قائم سر سبز
 کله اش بر وارد انگشت سنا نم بدین
 تا کشیدم از علوی شان سر اجلال
 شعله ام در دشت آتش خیز پیکار و رضا

بر هو اچرخ دهم پیداکند جوش بخار
 پهن گرد و چشم مور از ضرب افکار
 آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار
 کوه را از چشم فریاد خیز و گاه وار
 بلکه نه افلاک از ضربیم بفتید از مداد
 رستخیزی کرد و ضرب گرز او در و بر
 گشت یکاوس از پستی گرزش شهریار
 سر بزرگ مرا جوید همی هر شهریار
 راست همچون قامت بان محشر فتد کار
 گز برای اوج شاه خاوران باشد
 تا ابد ماند بگردون رفعت او بر قرار
 قامت خدایان شده از قامت او سر
 گر کسی از سر کشتی سر بر کشد در گیر و
 نیزه وار خاوران افکند و فریاد
 از سنان من شهاب ثاقب آمد کشید

بار من سهرگروان برگ من فتح و ظفر
 برسان خویش برگیرم باین ترج
 فاقتم از راستی اندر جهان باشد علم
 میشود از بازوی من بازوی مردان قوی
 کد من دیده است ترک چرخ و چنگ
 خنجر آمد در میان بکشا و باشوخی زبان
 و در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند
 شعله ام در دشت هیجا ما هم در بخون
 جوهر ذاتی من پیداست از پیشانی
 سر بر آرد شعله برق تجلی از دلم
 خنجر ابروی خوبان کند شد از تیریم
 جای من در پهلوی رستم دلاان باشد نام
 در کف رستم دریدم سینه و یو سپید
 اردل سهراب بخون کشادم بدیرنج
 بهر خود دارم بدل یک چشمه آب حیات

نخل سیر سبزم بدشت لاله خیز کارزار
 گر بفتد گنبد گردنده گاهی از مدار
 راست کارم راستی از یکیم گیر شعاع
 راست گرد و از زبانم کار مرد است کار
 بازوی گیوتنود از سطوت من افتخار
 گفت میداند چه سهرگ من مردان کار
 خورده ام آب از نگاه شادان فتنه کار
 ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار
 کار من نازک بود مانند ابروی نگار
 طور قصد در هوا می شعله ام مثل شهاب
 او کشد مردان بیدل من کشم مردان کار
 کار من افتد همیشه بادل اهل افتار
 هم سهرگوان بریدم در میان کارزار
 نصرت و پیروزی رستم زن شد آشکار
 بهر دشمن موجب خفا در گیر و دار

میرای هوای دستم ام آرد و بجز
سند من در کلهای فتح و نصرت
بشم مردان قلب گردان ز فرود تن
نیز کشاده زبان سخت از این دله
من کی مایم دهان آلوده ز هر اهل
مرغ بے جانم ولی پرواز دارم در هوا
هر کجا من پرشام مرغ ریزد بال و پر
گاه میدوزم جگر را گاه اردل بگذرم
شوخی و خونی من ز شین گزشت
سیکتم با نیروی خود اردل سندان
ریشه از اویم بالیده در خون گمان
گر و چون با گمشت تاسپ بسوی نبرد
چاشنی چون کرد و روین تن کمان میشد
از قدر اندازی رستم مگر آندشان
یو وارش پهلوانی قاور اندازد لیسر

آفتد بر ساحل بحر قافش پیل دار
باغ نصرت با بود از آب جو من بیمار
پنج شیران کف شاهان من بنده گمار
کر و گرم از گشتگو به گامه ها گیر و دار
هست پیکانم سر اسر صورت دندان
بال مرفان با فرو ریز و نهیم در شکا
هر کجا من در شینم رخنه گرد و شکار
سینه گردان کنم غرابال گاه کارزار
همچو قرقان تبا جان با کنم خون چشیدار
شعله آسامی هم بیرون زشت کوه
خون فشان پیکان من باشد به پیش
عزم جنگ رستم دستان یل اسفندیا
گشت جسم پور دستان زنگش زخم
کور گردید از خدش دیده اسفندیا
تیرش از صفای کشادی میشدی مندا

از کمانش بسته تیری بر چهل منزل رسید
 آن زبان دارم که سر منعی فتح و ظفر
 هر یکی سر گرم شد در عرصه لاف و کزاف
 گفت تا این نهادیم وز این زاده ایم
 خالق اشیا که فرموده و آنرا آفرید
 هر چه باشد از حدی آنرا بود باس شدید
 این حج چون در میان گئی چو گان افق
 گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوخی یس
 گفت خجرت نیست نیز چه بود و شمشیریت
 تیغ گر سر میرد خنجر اگر دل میزد
 طفل شمشیر بند هم کشد ترکش بدوش
 نیزه و شمشیر خنجر با زمان هم بسته اند
 تیغ گیرد در دهان غازی بسان پیون
 گر ز باشد یک سربنی مغر و خالی از شکوه
 صخره صفا اگر از صولت گزینی شکست

شوقی برق دمان از تبر او شد آشکار
 میکند بر منبر صدر و لیران آشکار
 هر یک آورده دلیل راجح خود استوار
 هست آهمن را شرف بر چوب تنگ بهار
 هست بر باس شدیش محبت پر و دکار
 گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار
 گوی و چو گان آمدند از بهر حجت خصم وار
 خور و چو گان چچ چندان گشت پیکار
 گر ز آهمن دل چید باشد چه کلن تیر بار
 جوهر فرویش زین نیست هرگز آشکار
 هم هند خنجر به پیوهر جنگ و کارزار
 کرد و ماند از نیروی بازو میزدان کارزار
 پاگر از او بر کسن هر معلق بار بار
 فی صفائی قلب اردنی نشان روی کار
 پیشکشته استایش نگید و اعتبار

قیسه فرهاد هم شکست کوه سیتون
 وضع نامهور خنجر باره آهن بود
 اصل تیر بد نشان از آهن است شاخ گز
 آهن و چوب اندر اجناس ما خیم تلف
 نیزه هم آن اصل دارد آنچه باشد اصل
 تا میان آمد نشان جنگ از توپ تنگ
 گز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون دند
 چون معارض سخت کشیدند بخت بد
 گوی گفتا چرخ گردانست بار یکا
 زهره مرغ پاشد گر کم غم عروج
 بازیم بازی خال و مرد هم چشم بست
 آفتاب از خاوران آید بسوی باختر
 از بنیم سینه همتاب گردیده بخت
 گردن گیرند ترکان همچو مرغان صفت
 از پیرین از بسیار و از قهار و ویران

کوه شد از قیسه آهن نهادش جو مبار
 و شکستگاه آن بود از علاج و آن هم
 فی بود و وقت بجایش فی باهن اعتبار
 تیر از بر جوهر ذاتی نیزه افتخار
 اصل این هم همچو اصل تیر مانند گز
 گز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار
 این قیاج از زبان گوی چون گان آکار
 گوی چون گان نشان بستند و چه افتخار
 رخنه انجم بود از خورون من آشکار
 تاب باز و ترک گردون چون انگیز غبار
 گردش چشم کند صد فتنه چون چرخ گار
 تا هند سر بر زمین خدمت من بنده ار
 ماه نو چشم کند قالب تهی بی اختیار
 میگریم از میان همچون گاه فتنه کار
 میکنم اندازه نیروی مرد شهرسوار

انسان بار است بزان که چپ افراشته است
 از طریق راستی در راه چپ پیچم فرزند
 گاه آیم بر هوایی زخم بر ماه و مهر
 بر زمین سایم جبین خویش را از ناله عجز
 گفت چو گان از تقاضای عصا میسوم
 از در این مهره خشنده گوشت گنم
 هر که باشد بی جگر از مهره ام دارد گیر
 و جنوب در شمال و غرب شرق تحت فوق
 بوده ام در باغ گیتی راست چرخ سیم
 دیده در از گویی چو گان سحر گیسوی
 میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان
 اسم ذات حق بود چون از الف زائمه
 از ازل دارم سرشوریده و جود و جلال
 گوی چو گان اند بهتر از همه آلات حرب
 گوی چو گانند که میگردند گاه زرم خشک

میخورد و صد فن چپ باز فلک را ستکار
 تا که یابد رستگار ازین چپ لیل و نهار
 گاه افتم بر زمین چون به باشم خاک را
 تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار
 می بر آرد و صلواتم از مادر افسایان
 در میان عرصه پیر امتحان مرد کار
 آنکه باشد شیر مردان مهره گیر و بی قرار
 مهر خشنده ام تا زده می خورد شیدار
 سیر و پاشد بی بر و باشد مرا از گوی بار
 صورت نون و القلم را می نماید اعتبار
 هست تا بر همه شبیای امکان افتخار
 اسم الله گویی چو گان می نماید شکار
 دست افشانم بستی رقص سازم دستار
 میل این بازی بود شغل شهبان نامدار
 میشود از بازی ما مرد و بزدل مرد کار

فاند گوی بازی مرد را بود بر سر
کار چو کان بازی مردان می بود
لوحه زرم اسلحه خست پیش نیم
بازوی فولاد باید چسب غار احکن
دل قوی چون زره شیران طبع با گنبد
از حریفان گوی برون میتواند از هنر
خشن باید بدو باشی برق مشهور
از سکون آن عیان میندازد رنگ
چیت خیزد تند بود راست که سحر
هر کجا گوی مقرر گیر و گیر و آن فرار
گرم نبود این زمان هنگام چو کان گوی
داشت میل گوی بازی خسرو و هر گم
گوی بازی بود شغل بادشاهان عجم
چون سیاهوش رفت از ایران ای افغان
با هنر مشیه سیاهوش گفت این پور شک

تا که گاشش محراب بود بر سر
نی زیر سالخورد و فی زطل می بود
سبب تر از گوی بازیش فاند مرد و کار
سلطنت او سیاه و صولات اسقند
رای چون پیران حکمت پیشه و نشانی
هر که باشد بخت کار و در بین روزگار
از عیان خارج بود چون او هم ابر بر
دوشتاب آن شتاب بق کرد و شکار
هر کجا را کب میان آن دراز فشار
هر کجا گوی مفرد او و و آن بقدر
مانده از شاهان شین گوی چو کان و گار
درفن بازی گویش آمده سر روزگار
کز هنر مندگی بیستی داشتندی افتخار
بر طریق صلح سنی بهر صفا کارزار
کای فن چو کان گوی از تو صد افتخار

گوشت خور چو گمان بازی از دیر باز
نیزمان در میدان کن که تا گوی نیم
گفت با او سیاهان پهلوان جبار
چون چنان در گوی بادی با تو جویم سری
ز اهل توران چند گروان را گزید از سیاه
بسیار دش سخت کوشیدند که در انیان
در همه تورانیان تنها سیاهوش گوی زو
اختر ارباب بر پافت چون اوج شرف
تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سیاه
نیزه بازی تیغ بازی چون بشکر خام
چشم بکشاند در پیشین هنر اهل فرنگ
گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی
در رمل گوی بازی سخت کوشش رفتند
گوی بازی نیست کی شریو چنان بازی است
از و کن ماهند و هم آرهند تا کمانه نگ

کانه دین فن باده کامل ترین دروگاه
ایک با چو گمان تو گوی هنر را شدند
کاهی سپهر عزت مکن ای هایلون شهریار
من که هر یک سوار است تو که هستی تبار
هفت مردان را سیاهوش که در ایران افتاد
لیک که دیدند پیش او همه آشفته کار
گوی برگردون رسانده فرق خود خویش
در همه امین مروی کارشان شد استوار
ماند از کهنه سواران بهر جنگ کارزار
بهر خاصان از میان بر خاست و بر اعتبار
جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار
بهر خاصان تا میان آمدنشان افتخار
غفل افکندند از کامل فنی در روزگار
جان نمی بازند الا اگر و نهان نامدار
گوی بازی را سران عهد کردند خستیا

سروان ز گوی چو گان پایه بر زمین
افسوس جنگ که ازیر و بار و پیش
گویی چو گان چون نمایند بر کمال
بیربان شدند و خجگر ز سر افکندیش
گویی چو گان چون بیل راج آورندیش
شهبازانی که می بیند گوی باری او
گویی از نیروی او چون رخ آید بر هوا
شعله جواله از گردش شود چو گان او
او سپهر هست در کف او و جان
پیش چو گانش بیان زندگان هر خطه
روز میدان گویی بر دایره و مرد
خاصه از کامل فغان شهسواران
دانش گاهان جرات همیشه سونت هزار
اهل لندن با بیابان است بر این شان
روز ششم سه ده بود از راه مصر

گویی و چو گان بافت پایه بر زمین
در کینگاه زلال گسبیدی حصار
از هر لغیان حتی و گیر نیاید استوار
کند شد دندان تیغ و نیزه افتاده ز گاه
جای خوش کرد و بد بدست امیر نامدار
پایه او از هنر مندی نماید آشپزار
گاه غلطد بر زمین مانند سنگ که مهار
گویی او که دود و دم جلا گوی قصاب شرار
همچو خط استوا او بود و خورشید و ماه
گاه بود بر بین و گاه تاز و بر بار
زایل کنجنت و لشکر بهی بار و برار
که هنر مندی شان میداشت یو و یار
آنکه باشد هر کجی در گویی باری نامدار
داده اند از یک فنی شان گیتی اشتها
شد حرفی افسوس جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشید از کوشیدنی ای ترک
در قهای گوی چون چو گمان فتاده هر
از ویدن چهاران را نفس در غل
از زمین هیچ عرق جوشید یا صد شلم
باد پایان بست گردیدند از جولاگری
از سبب شمس از آن جوشن و چند آن عرق
پیش هر یک سنگ آمدخت از گو آمده
ست شد باروی مروان بست
طبع از کوشش ماند و دستها گردید شل
تجان فشان گرچه اندر گوی بازی سخت
باد اندر شست پیو وند از گویا ختن
آن سیادش و شش بوده گو زید آن
شد با گردان سپهر و آفرین خوان و مهر
گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
می تواند نیروی بازوی او اندازد کرد

در قهای ویدن و برین و بر بسیار
سختش بر و ویدن گویا شمس
گشت خون از غنمت کوشش در هیچ سواد
در زمین طوفان که در سخت کسب غیا
سوده شد غل و سم خاراها و بر مهر
کزتری گردید پیر این بسان آشار
هر یکی کوشید از نیرو و فرون در گردا
بیچه و دست و گیران او فتاد از سی کار
شد زبون جان گوان از ترک تا بر میهار
همچو گوشت از جلا حریفان روزگار
پیش از هر جنگ می شان فتنه نهان
ریخت در چشم حریفان سعی او شتی غیا
فتح و نصرت گشت بر باز و دوست افشا
گوی بازی اینچنین هرگز ندارد و یاد کار
دیده با هر که زود بازوی اسفند یار

شد زینر طالع عالم این سبب
چو در شرف گری دست از چوگان
ز دوانه خود او چوگان سبیل صریح
دست در باز و چون بر افروزد بچرخ
میشود از گردش چوگان او طوفان بیا
گویی با چوگان او چندان همداداری
بر قفای هر فعل بازی خور و چوگان
هر دو سه دو گوی زمین کیکشان چوگان
ایک سیکوئی لعب باشد چوگان بازی است
تا چوگان از ش از سر میدان دهر
اهل بیورپ سرفروا زند پیش عقل او
آنکه گر خنیش کند در عرصه جنگ مصفا
صداش باشد برنگ برق خاطف فیض
اشهیش تاز و میدان همچو شیر اندر اجم
صوت پران عقاب تیر او گرد و عیان

گوش افکاک را بر گردش گوی
خاطرش صروف این بازی بیرون
میشود از عاقبت او گویا آسانزار
گنبد گردان نماید در میانش حلقه دار
و کین گاه هنرمندی چو املج حجاب
کز خرفان جسته می آید بسویش بی قرار
میدود بر روی چپ انداز گویش شود دار
وید چون با گوی چوگان سبیل طمش روزگار
قوین نمیدانی چرا گردنیشان اختیار
گویی دلهای ضعیفان بازند از روزگار
یک فنی دارد باین مصافق کارزار
دقشون گردان گرد و قیامت شکاک
نیزه اش گرد و شهاب تاب آساخته با
او شش پدید بر صحنه چون ننگ اندر با
پست سیلاب شان گرد و از تیغ شکاک

تیره گون ابراز پر تیرش نمود روی را
هر یک بستم جگر است از می جرات شود
نیزه اش انجیده سازد گرده شیران را
از سرگردان همه مروم گیار وید بدست
تیر او غریب سالار دین سران جنگ
باشد از شیر او دیا آتش موج زن
باد و سر پاشش که در دفته یوم انوش
در تن خارا نهاد هر یک رستم جگر
بگذرد گر تاصف ترکان خیال خورش
تیر او نه چرخ را دور و بهم چون برگ گل
از جاش شیر گردون سر بر بندد و فلک
گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد
نام تغش بر زبان خصم گر آید به سهو
چون سر بخش علم سازد سرکشش خیش
از خراش هم خورش کوه فرسایش شود

گرد و از پیکان بجا قطره کیسرتالو
هر یک را از ایل پدید درون سر خار
خجروش کفیده سازد روی و ان جان
وزن مردان نامرور و کیسرتالو
باد و گرد از او بر آرد از سر گردان بخار
گرد و از تیرش گلشن سنگ غار خنجر
غف آسایش اگر گردد و بیدان آشکار
ریزه ریزه استخوان گرد و سر امرو
تا ابد ماندگاه چشم بد بینان فلک
تغ او از هفت دریا با بر انگیز و شرار
در سنان او طنین چرخ تاز و در بخار
جای مرغان خیران خیز و خرم شکبار
از دهان تاول شود از جوشش خنجر
سفته گرد و چون گهر الماس اندر کوه
سنگ غار موج زن چون بجز اندر کوه

همه رنگند و هر چه سر برین
نصرت و مایه یزدان بهمان
قادر بهرام صفت بشین گریزان
در نبرد ارش کمان در خط او رسایا
آنکه گزافه و سوسه زدن چو حق
از پیشش قاصد ماند زان خیر و رعی
آنکه تیغ شعله بارش نگر و اگر آسان
آنکه گزافه و سوسه زدن چو حق
سفته ساز و مردم چشمان تنگ
نیزه او بر فلک زو تیغ ماه و مهر
منج شاخ گاو از زیر زمین آرو فراز
گرد و از شمیر او بر چرخ دو پیکر
سایه و ستش بود تا بر سر تیغ و قلم
برورش بهرام کیوان با پای صبح و شام

چون عتاب تبریز است کند ملل
فتح ناز و ارمین اقبال ناز و زیار
نور و شید تیغ و تیرین از در شکار
در هر سر رسم نشان و در توان استغنیار
و آنکه سوسه و چوین کند که حمله چوین استغنیار
کیسه و تیرین و زو مهر و زوین حصار
تیغ و خورشید و رخشان بکشد بر کو بهار
چون چهار آتش فشانده شاخ موج جوان
از نقش کرده خاک خاک کیسه شعله زار
نیزه خطی تیرش در دل شب های تار
تیر او بر گنبد گردان شود انجم گزار
بر کشد قطبین از آغوش چرخ بے مدار
تیمه ماند مهر همچون ماه تار و شمار
آن کند نازش برین دین با او صد افتخار
بر جانش مهر و مهر و دو حاجب لیل و بهار

هر دهرش را نشاندیت از انبات
هر چه در انبات هر دست میدارند
از نیش آسمان لرزه جسم و خنده
که را تکمین او سنگ فلخن کرده است
و محیط رفت اقبال او نه دایره
از خروج اوست اهل چاه را غرق
یا نهال قامت او یکارم با میدگ
خنده دهم گریه خشمش شکفتی آورد
او سپهر رفت است آفتاب و قمر
در دناست خشم میدارد و آید
راهی او در عالم امکان بود آن آفتاب
قادر یکتا وجود او یگانه است
چاه و ارکان وجودش چون بهم میخند
خاک شد آئینه و آسمان طبع قدسیان
آتش از انوار بحیث سر اسرار

نست علاج بر این زبده است
آنچه وقف نفی قهر اوست بود شکار
در عتاب سر پای زمین اندر فشار
بهر را اینکار او چون قطره گردانده است
چون وجود نقطه سویم دارد عتاب
و نکال اوست آریاب هنر افتخار
با گل پیشانی او صد چین جوش بهار
خنده اش چون زخم منکر گریه چون آید
بر کشیده از غلوی گوهر او را کردگار
بی خبر بر آسمان کی میرود و شتی غبار
کز فروغ خویش دارد شجاعت و کنار
گشت برهان کمالش از کمالش شکار
ز اعتدالش کرد ایجاد غلظت استخار
آب از چشم وفای اهل دل آید بکار
باد از غم سریع سالکان سازگار

برادر کامات است آفتاب اول	سعیش باشد دلیل قدرت بروردگار
یار بستان آسان بود یا باشد از جان	که صفات خود بود و نامورترین روزگار
فلسه گیش چون ملک باشد بر آجود	طبع صافش چون سحر پاک است از کاف
هر کسی از مروت از برای آشنا	هر کسی از وفات از برای خویش تبا
غنیض عام او ندارد و مورد تخصیص خاص	لطف خاصش بر محل عام گردد اشکار
اصفی چون کلک گوی معنی برده است	تن نه کنون کنین اوی بر خیزد غبار
یا آبی تا که کرده است سمان بلند گوی	تا که خط استوار است چون چرخ بمان
و دشمن اقبال آفتاب جنگ با و در جهان	همچو گوشتورین منقرض است قه کار و خویش
دوستان ملت او را بود و روزگار	همچو چوگان دستگاه رخت غرق

یازدهم دانش پناه خرد و دستگاه سلاله اعیان دولت آیه
 و شجبه اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تئیمیر
 عزیز گمانه و دانشمندان زمانه خلاصه جمهر خرد پسندان فرزانه
 حقایق شناس نظام مملکت نویختن آیین سلطنت گزیده
 روزگار سرآمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ در دام
 مدارالمهام سرکار نظام در حمله اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظام

انتصار جنگ بیاد را بچستی که مدار کار سترگ ملکوت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری
حاکم در سایه اجزائی دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند از باب آنکه
نیو امض این مصالح کمتر تواند رسید - و اصحاب فرهنگ و توبه
از روز این منافع شکل آگاه تواند گردید - اهل دکن را چند آنکه از این
افزائی نواب آسمان بجا بهادر رسد و وزارت سربمبارت با آسمان بید
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در دهمیات ملکوت نقش مراد کمرست
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن بر قدر که عقل و توبه
کردین است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خوشیست
از این تمهیدات این گروه بشیوه رفت و مدار است اما بیشتر از آنکه دین
قیاس بکند رعایت حقوق اهل دیارش مطمح نظر و الاست پیشین قیاس
نظر حقوق اهل دیار را کالم بکن می پنداشتند از انصاف پند می نظر خوش
کتابان در قریح و نقوش تلافیش صفحه جریده روزگار نگاشته چنانکه دستور
در حضور کار که بشیوه صلاح اندیشی از فرائض منصبی خویش میداند
و محاسن تدبیر معاملات را بی غایله تصنع بعرض داد و مبرر

این صفت شمار هم از شوق بی غرضی و روش صلاح اندیشی در
ل و ز پر باید بپرشته و از شرف راست گفتاری و نیکو خواهی ماه
لایق کلاه گوشه غمت بفرق اعتبار شکسته - در نظم و نظم کشور
این قوانین جهان آرائی از حشر زندان ارجبند است - و در حشر
نصف و اشتیاق زمانه بجزیم و استیلا از حلیم الطبعان و انش بپشت
سینقن زنجیر انگالان ملکیت روز و شب سه از زانوی تامل می می
بشدن مجتبت شاقه محبت ملکیت تفاوت صبح و شام گاهی مسلم فیدار
بناظر فنی ارباب معاملات انداز تقریرش سحرانبار است - و
بجان نوازی مله و فانی مانده وضع جرحش هم بهلوی اعجاز - از مخرج
طبیقتش جو مفهوم داخل دولت سر بر نیاورد - و از کجمن خاطرش
غیر خیال تو فی محاصل ملکیت ظهور ندارد و ضمیر روشنش با دلک اغراض بنایان
اشراق افلاطونی داشته - و قوت مدرک اش و عقل مقاصد ارباب وزگار
تجربیات ارسطویش نظر گذارسته - بدریافت معاهد مقاصد عظمی در کسب حقوق
رسائی دار و زمانه از نعمتات می شمارد - و کشف مفصلاط مطالب قصود
فکرش چنانکه والائی دارد و وزگار مفت تمیز خویش می انگارد - و در نظر

زلت اقدام مجروحان بنظر انصاف گزشتن از واجبات می پندارود و
در مسک ثابت قدمی راست روان قدم گذاشتن فرض عین می شمارد
به تحسین دوستان بر خوشنمیدین نداند و بخیرین معاندان بر خویش چنان
نداند قلم نصفت صریحش آوازه زنجیر نو شیر وانی نشاید و
و دستور العمل عدالت تحریرش شهرت عدل نامه کسری پست گردانید
و تشییت مہام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته و در حقوق
سیاسی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته از بی غرضی
با کسی سر نیاید فرو نمی آرد و از استغنائی بی باطنی اہل سعادت تعلق
نمیدارد و بجایارسانی مددگر جوہر آمل از اینہ جمیعہ حاجت مندان و زکار
شناخته و پاستواری قوت دانشمندانات طبایع از باب عرض بیان
ساخته چنانکہ خاصہ بادہ دولت مستعار است کہ کم حوصلگان
بیانی یکدو درجہ اعتباری است طایف دیگر آند و عروج نشدہ دستگاه
رتبہ دماغ سفہار اہوای لامکان سیری میسر سازد از تو خفتن شکبار
ہمان وضع زنجیری دارد و از خلقش غنم داشتلم سرخوت از گریان
ہمان لطف و مردمی می برآرد و در ہمد مروتش ہمدان از فقر نقص عہدوار

و در دور فتوتش بے هنر از خیال سیجهای بکار قلمی رخ شسته اند
 نسیم پیش نبش از مرقم چین چین معرا - و کتاب حسن اخلاقش بمیوه رفیع
 و مدار محنتی - از رفعت پناهیست زین ابا بلندی نه سپهر عهد
 مواخات بستن - و از عظمت دستگامیش عروج عرش برین انگاره
 لامکان کله گوشه شکستن - در چینشش بهار اقبال بدامن کشتی
 و در گلشن طالعش گلها بی دولت بهشت سلسله پرواز - با نفس نفیس
 جوهر کالات را بزنگ آئینه تجلی فروشی - لطیفیت صاحبش بهار فصاحت
 مانند زنگ و باختلاط جوشی - از نگاه قدرش سبیل اصحاب ایقت
 یا نگاه اعتبار - و از انداز جوهر پرورشش ارباب استعداد را
 نشانمندی افتخار - سحر از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی - و نشان
 از پر تو ذهن ثاقبش نشانمندی و نگاه طلعت ربانی نظم

فرزانه یگانہ عصر انتصار جنگ	آئین کار از خروش گشت استعدا
آنجا که رای روشن او سر بر آورد	خورشید پیش او بنهد فرق ذره و او
آن آسمان اوج که در زبر سایه اش	به شکوه عالم علوی بود مدار
آن دانش کتاب که از فر عقل او	باشد کمال جوهر او در اعتبار

اجلال را از گوهر والا می آید
از پایت و جاسیت صوری عقل و فهم
در داور می عالم امکان ز تجربه
از چرخ و هم ستیزه می آید
گر و زوگر شب است بهان بختگاه
آندم که بجز دانش او جوش زین
تا اثنای همت او است پیشواز
هم خصم از مروت او است کای
گر با هر یستی عالم دهد وثوق
هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ
در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه
از نقش جیه پے ز قنای دل بد
آثار نصفتش ز پی دفع حادثات
مشمول فیض طفتش در جهان شود
بر شمع چکید گلکش نظر کند

امثال را از طالع او می آید
در کشو نظم نام بود صاحب اعتبار
اوراک عقل بود علی از ویست مستغنی
جسته نشان آگهی غمی بود زنگار
بنود نظم ملکوت او را دمی
کرد و زوگر شب است بهان بختگاه
حاجت ندیده است غم در انتظار
هم دوست از قوت او است کای
بود حیات خلق در گنگ زنگار
تاریکی جهالت عالم کند فرار
آرد برون دج درون شهاب
ایل غرض کند بوش اگر گزار
باشد بروی خلق زامن امان
مصرف حال که شود لطف که کار
انگس که دار و آرزوی در شهاب

دستور از چه کیه ندارد و برای او
از کیه کار خویش خجل گشت آفتاب
دارد فروغ فطرت رنگین او بدل
با آنکه فرق عزت او بفرلک بود
خفتش چه چشم خشم کشاید کوه سار
زان باده که صبح ازل تو بزم
در گلشن زمانه فیض نسیم پیش
حلمش که جویخ را بهترزل سانه
از شیوه بانی رفق و مدار و مرو
نقش که بت خانه او از نظام ملک

کرده ای اوست قاعده کشور سوار
ز بهشت پیش بهشت او خوار خاک ابر
اعلی که سر بر آرد و چو کعبه مبار
دارد و زوی عجز بمان طبع خاکسار
تا ز نظر صخره صفا گند گند
منقرش مذبه دست گوی کلفت خاک
طبعش شگفته تر ز گل فصل نو بهار
باشد لیسان کوه و خم شمشاد بار
و ایچ بود بدشن و اجاب غمگسار
ماند بروی صفحه ایام یادگار

دوازدهم سر و جو به عظمت گل گلزار دولت بهار چین
اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحسب والا و دمانی
مقرب بارگاه سلطانی نواب میرزایضیایان بیار
محبوب یا جنگ ایدیکان سرکار نظام و کنی امتهاله
از بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطرش نشین چو قد رشاد

و شیوه خدمت فروشی و دولتمداریش بطبع اشرف شهریار جاگزیده خطاب
استطاب محبوب یار جنگ که جزو شترک نام همایون سلطان است پیر
از علوی بهت و سموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته -
و بدقتانی سعه در مزارع روزگار جز تخم نیکو نامی نکاشته - با جود
عرض عنایتش افتخار بالیدن - و بافتادگان وضع افتقار را نمیش عقیبا
خمیدن - و سیکده روزگار جوش با دود دولت و داغ جهانی را بجا
انجامی نخوت رسانیده - مگر مفر حوصله اش همان سرخوش نشسته قدیم
است - و در کلکده زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلستان
گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکش بهان بالیده نامیه افتقار
یک و سازاست - از صلح کل با دشمن دوست و مسازست - و ازین اخلاق
با آشنا و بیگانه بیک اندازه در سنجیدگی جوهر قابلیت نهرندان نیز
و در اکش میزان قیروز کار نسبت تساوی دارد - و در تعقل ما و طبیعت
صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بخیل خبرت زمانه دعوت میسر
نیکو دارد - در فیضش بر رخ هر که گشاید خیال امید دیگر پیر خورشید
نکرد - و بچاشنی دوده کرشم هر که برین کام نمایند از طعمی بهوس دیگر

کام نشود - خیال و فانی و حده اش مانند عود و باران و نواز آواز
س - و تصوّر کلفتانی و فیض لبان موسم بهار سر و پاید با کید
نفس - از شکفته رویش گلپای نوی شکفته را چنین حسین سر مالیه
از تازگی بهار خوش خویش غلجه را انقباض طبیعت دستگاه نشاء و
بهارستان سبزی گلبن وجودش از گلزمین بی شلی سر کشیده و در چمنستان
آفرینش گل فطرت گویشش از شاخ کیتائی دمیده - از گریبان صبح طالع
رویش آفتاب دولت را دمیدن - و در کنار دل فروغ جوهرش آفتاب سوید
سمت را بصفا رسیدن - و گلش مروتش چشم نظاره با نگاه ز کس در حسرت
میدهد - و در چنین خلقش دایم مشاهده با منتقل بریشانی میدهد - از خلقش
چمن خنده شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته - و از استعاره خلقش
نیم قدرت اعجاز میحالی طلسم خوشی غنچه شکسته - و در نقش و انگرد و با هجوم
گرو لب حلقه نرزد - و داده گفتارش در خم اظهار رسد تا بهوس ذوق
آهنگ استقبال کند - بخیاال اینکه دولت را با بیداری غایت و سخن
جاوید یادگار است - اکثر اوقات شریف بمطالعه کتب پیشینیان
نکره سخن آفرینان صرف میجوید و روح گذشتگان بیاد ذکر خیر که بر زبان

تحقیق بیانش میرود دران عالم خوشنود و ممنون یاد آورشی میکرد
 کتب خانه که تزیین داده است همانان با سبک سخن نهاده است که پسین
 را مفت تفریح گاه می آید بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت بهره
 تیر نمیدارند عبرت بی حاصلی خواهد افتاد - حرف حرف و
 سطر سطر برق ریزی هست فدا هم گردانیده - و کلام مقدمان را که
 از بی نظمی زمانه پیوندد گسیخته بود و بیان گوهر در سلک انتظام رسانیده
 و اوقات طبع حقیقت سرایش با الهام مقرون - و آفریده ذوق
 بشیون گوناگون - اگر از موج سبک زبان کنی کند در یار او
 گرداب حیرت آئینه نشاند - و اگر از تازی خار حرف زند گلشن را
 منفعل خشک وضعی مخزان گرداند - بهار گفتارش رنگ بندد تا غنچه
 از باب مذاق خمیازه افسردگی نرزد - و با ده مطالبش در خم بیان سدا مذاق
 از باب تیر خمار انجامی عرض نکند - زبان خامه معجز نشانش شایان سرگوشی
 جبرئیل - و صریح کلام سخن بیانش نرود از هم آهنگی صد سرفیل نظم -

بهرین باشد نخستین زیباترین
 سخنش بود حاتم خلیل آید بهایش

بر آن مشور کرد و یوان احسان شد و نافه
 نوال و سلامی دهد بر سرفه نعمت

کاهد و درخشش از در و تنگ نظری
مایه تا ابد خالی نگردد و کینه دریا
عبط همتش هر لحظه طوفانی و گردان
شاخ مثل طبع او بود مبتل خندان
بیم خود را در همتش در گوهر افشانی
سواد را سخاوتش طرفه سیرم داد
نگاه مدعا چندانکه میبالد بسوخته
کسی که اتقات او ندارد سازباید
بود مشکل بدرگاه حضورش با خاص
و غم از رفته فی اندوه حال است مستقیل
رسید کمالی ختمی بر سرفه دولت
کسی که زبوی خلق او دماغ ذوق آید
خم بازوی حاتم حلقه در گوشگان او
فلک را در زخو رشید در خسانی که در
کشده عدلش بنجام چرخ گردان گیر و نوا

سوس ناله زور و بار ایشار قوا
رسد که هر چه ایشار دست گیرند
فروریزد و گهر از جنبش امواج طوفانی
که مکی غنچه باشد بر نهال باغ بهشت
دو بر چهره فیسان عرق از شرم حشمت
که میبالد بچو گل خمیازه دور گریبان
مروت و دستگاه خویش بچند شرف
بیار آرزوی او نباشد غیر حرمان
که همان را بطفش بار داده است
برای نگرودش حال اندامین مثل شبانه
که میدارد کس فرمای بزرخواست
ز کام آید بخودش بوی رود و بر
بجای آرزو در دل نشیند نوک
بدریوزه رسد هر صبح و خیل گداز
شو چرخ دندان تیز اگر سازد بد

هان آنجست از طاق بند چرخ گرفته
چو رستم بشکند یک مسئله کارزار
نگاهدار گردید از سامان جمعیت
همیشه تابهار دولت اقبال می شد

هلال چرخ از ترکش کنشی ترک میداشت
اگر آفراسیاب آسمان بیداشت
سر پاشانه به زلف دلها پیشت
گل جاده ششم روید بشاخ غوث داشت

سیر دهم دانش ماب فطنت اکتساب
عمده امرای نادار آسوه گزیدگان روزگار
مجمع الشان سمور المکان عالی مراتب
والا مناصب راجه شیوراج بهادر دهرم و نایب

از بدایت عهد طلوع کواکب اقبال ندرمان دمان ملک آصفیه
انتر بخت دومان راجه شیوراج بهادر بیگانه رفیع مالکزار
کشور دکن مافتد - و از حسن انتظام و کفایت شعاری
این دولت خوابان خیر اندیش داخل ملک بر مخارج افزایش
در یافته - از آثار صلاح اندیشی نوازش سلاطین پیشین
که همه این دودمان راعی استیلازمی بخشد - و از روش
نیکوخواهی تفقدات خروان دکن همواره پیرایه قاست افتخار

سایر بزرگ و کوچک بگردید - باین حدیث خاص از اجزای سلطنت
کدامی صاحب پای چنان اختصاص بخسته و نقش آنها را منهای دولت
پس منتهی نماند باین عظمت و قناعت نداشتند - و دیوانان دکن که از اراکظم
سلطین سلطنت بوده اند و از نیروی تسلط در آئین کار دولت
تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منسوبه اکابر این دیوان هیچ
داخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از استنین افراط و تفریط بیرون
نیاروده اند - مختار الملک مرحوم که در اندازہ گیری کار ملک احمد
از باز خویش منخواست از وقتی که بدیوانی دکن تسلط گردیده در حل و عقد
تمام مملکت سخت پیچیده - در بهائیات دولت علم اقتدار خویش را
و با فراط و تفریط و تق و تفک کشور توجه بر گماشت تبارزه اجزای گوناگونی
هم ادبیم گمانید - و هیئت مجموعی کارها متفرق گردانید - اگر چه این
تغییرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افتاد اما صورت متحدیه
عظم و نسق جلوه تازه و تفسیه داد - بار محاسبی و خزانه عامه
بر دوش دیوانی برداشته - و اعمال و قمری داخل و خارج مملکت
بقبضه ارادت عظام بهین دیوان گرامی گذاشته - از آن زمان تا حال

کارگاه لاری را بهان وضع پیش نشانندی بوده است و از حسن عمل
راج شیو راج بزرگ نقش ثنائی جلوه و بستگی عرض نموده است
از باب مناصب و جود با جودش از مقننات زمانه می پندارند و از
تجول ریزش محاب توجهش سرمایه سرسیری گشت بخت خویش می شمار
از منش گزیده و نغوی پسندیده ضرب المثل روزگار است - و از
حلوای همیت و هموی فطرت صدرشین امرای ندارد - در بهارستان
روزگار ناراحتی عقلش از تنفیض جاوید رسانیده - و در گلستان
زمانه بخت و بختش بخت گلهای تیاج قنوه و مانع روزگار زمانه
گردانیده - بر قلعه قاف غلغله غمهای سپهر آشیانه جسته - و بر سر
بارگاه شکویش آفتاب مرغ زردین شهر وانشسته - مروت اند
نگاهش دریا موج - و فوت از غمش آفتاب اوج - طوبی شاخ نعل
بخت رسایش - و از مگه از خلق چمن سلسله آرایش - سلسله
آینه خلقش کردن دل آزادگان بهوای بالیدن - و بدام آرائی
وضع خاطر فریش طبع و از بسته مزاجان را ذوق صید گردیدن - در
از تسلیم قدش خسرو خاوار از شعاع بهشت دستی بر زمین گشته

دور وضع نیاز پایه اش بقیت سپهر سر سجده فی اشته نظیم

فره بخت فلک طون ارسطو دارد	راجه شیو راج بهادر که ز نیر و خیر
انجمن نیروی اقبال باز دارد	چند اشپنج نیروی ملک بر تابد
قشقه بند گیش صورت هند دارد	بودر بار که عز و جایش کیوان
لعل دهنی بل از لاله خود روار	نویار گرم او چو بهر آراید
لیلی بختش از اقبال چه کیوار	دولت جاه ابد را چو دل کشید
پر نشانی ز طرب شکل پر سنودار	آنکه در بار گیش طایر مهر نشان
سایه شهر خود بر سیمه تپوار	آنکه از انیت معدلت او شاهین
شاخ امید دلش بهره ناز و دارد	خضم به حال او داغ غم بی شربت
بهر دل بردن آرزو شره جادو دارد	نکه شاد فیضش بدم جلوه کرے
خط دست کرش موجه آمو دارد	تشنگی شره و آرزو طوفان فته
رشته خامه او جلوه لولو دارد	نامه دانش او گنج گهر سیریزد
مکر از فقر و قفا طبع خدا جو دارد	گرچه در سایه اقبال برافراخته سر
روشن راتیش سر و لب دارد	اغذ البیت طبعش بهار امکان

چهار دهم والا کو هر زن انخر منبع مکالم خلافت

مجموع محاسن اشفاق کزیده نش ستوده نش وایش
آگاه خرد و دستگاه سرمایه مجد و تفاخر راجع هر منور بهادری
از آنجا که فطرت انسانی بهیولائی قابلیت صور گوناگون است - و جوهر ذوق
در عیونگاه استعداد بشیون بوقلمون - زمانه در تحمیل نفس راجع هر منور
بهادری مساعدت کامل گردانیده - و آبیاری جوهر با رقبال
نهال نخست راهبر سبزی شرف تهر سائیده - چنانکه رنگ گل چشم نظاره
شوق را آب میدهد - و بوی ریحان دماغ ذوق را تازگی می بخشد
بهادری فضایلش از ساز و برگ کمال مغز فطرت از باب دانش و جهل
سامان نموده - و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع
اصحاب نبش را گلستان نموده - عمر گرامیش صرف بکمال و کمال
و اوقات عزیزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال - در حسن ادراکش
نسیم صبح ازل آلا ن نقاب کشای غنچه های اسرار - و در روشن
عقل رسایش شور محشر احوال بهنگامه آرای اظهار - از بر توجیه
ضمیرش آفتاب اشراق دستگاه - و از فروغ شمع دلش ماه تاب
تجلی بگاه از مجید بهش نفیست سپهر غم پرستی - و از میخانه شکویش

آفتاب جوہرستی - باستقارہ رنگینی طبعش گل جلویہ
 بھار فروش - و بہ تشبیہ باز کے خلقش یاسین مدام
 ارم ہمدوش - صیت سخایش حاتم را از پردہ
 محول عدم بیرون کشیدہ - و شہرت عطایش
 در کالبہ جعفر باز روح میدہ - پر ویز عشرت ان بدون
 لائی ساغر ش محمور - و افلاطون فطنتان بشوق صفا
 جامش نابور - سایہ قامتش طوبی را نشانند
 سبز نغمے گردانیدہ - و بھار عارضش گل آفتاب را
 آنوے انداز نگاہ نزان رسانیدہ - اندیشہ والایش
 بہنقم سپہ را اولین پایہ زردبان عروج خویش فہید
 و خیال رسایش عرصہ لامکان را اقامت کہن خویش
 اندیشیدہ - عقل بر ترش بر عقل عشرہ منہا
 میگزارد و طبع نفیض فلکی را در عرض گاہ لطافت از جنس
 جسم تعلیمی مے شمارد - از چہ فروغائش انوار فرا
 سرمایہ نخلی کشائی - و از چشم بصیرتش پر توغیث را

دستگاه دیدیضا نمائے - از جذر و مد فقیضش در یار
موج تشویر بر آینه خشن - و از ریزش کف جودش
فیضان را سلسله گوهر یاری از هم میخفتن - نظم

بر آینه مرلی منوهر آنکه بحر عسل او
آنکه معمار و فاق او زاندا از وفا
گلخشان گلش در عرصه عرض شکوه
در طریقه گاه چمن خیزد بهار دوش
دشمن اقبال او کی میتواند شد طر
در گلستان از هوای سبز نخی عروج
بجخلت میکشد از موج بحر عشقش
زهره خلقش بدل آویند روت پر
آفتابش در جلوه گاه تربیت
حاسد اقبال او از صرصر سودا غمی
هر کجا حسرت نصیبی اشک غم طوفان
لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال

سرزمین ملک یونان را بطوفان
ذوق آبادی طبع رخ و بران
و از حیرت دیدۀ بر عین و کیوان
خضم او مانند شب نیمه چشم گریان
تبع او کام فنا چون کام ثعلبان
آرزوی سایه اش سر و سران
انفعال از دست فقیضش از بنیان
چاه بابل در گیسگاه رخندان
لعل را شمرنده و صلب بخشان
طبع خود را صورت سبیل بریشان
شفقت او آئینین به چشم گریان
دام بردوشی ز جبهه غیر افشان

پانزدهم دانش آئین کوه سیلین عالی همت
والا نهبت همایون گوهر نر و زان اختر
آبروی دولت و اقبال سرماییه نازش
حشمت و اجلال نواب میردا و علیجان
بهرام جنگ بهرام الدوله دام فعت

از آنجا که میزان ادراک مختار الملک مرحوم در اندازہ کبیر
ماده استعداد انسانی با کفه میزان حس در اسطونبت ثنای
داشت - و عقل و الایش در جلوه گاه جوهر فطرت ارباب لیاقت
اشراق افلاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت
توجه مفروض می گاشت - و بیایگاه انسانی ارباب استعداد
آئین گزیده مبداشت - بمعانی جوهر قابلیت و ماده ابلت جوهر
معدن نرنگ و دانش گوهر عمان فضل ویش نشاند مبد و تفا
بهرام جنگ بهادر را یکب مواد تکمیل نفس بلندن گیل فرموده
و در دو دمان خویش از نوازش خویشی پایه اعتبار افزوده

این والا حسه و به تحصیل سرمایه بسیار تا روزگار در بازار ملک
فرنگ با دانیان فرنگ یار و دسازمانده - و در آن گروه
دانش آیین از والای حسه دو در بین از اهل هند و دکن
مبت زمانده - مانند قطره فیسان که حسه ام بند صدف
غربت میگردد - و بار آیدگی که رجب سفر فروغ افزای چشم
آهنگدان میشود از آنجا که غربت باطل و من پس از تحصیل
حسه مایه آید و عنان باز گردانیده - و از جو حسه قابلیت
خوش برادران و غیره خا ملک حجت رسانیده - اما بازار قدر شناسی روزگار
سرد گردید - و جوهری بازار برادران سفر جهان جاودانی گزید - اگر استعداد
نیز بیشتر نیستیم قدر شناسی سید قانع روزگار از بوسه قابلیت چنین داری
تازه میگردد - اما اکنون هم اگر نامحیه اتفاقات شاهی به روزدن نال نفس نشن
کمی نخواهد وزید من نختش از برگ و بار اعتبار طوبی شرف خواهد گردید - فکر
دور رس و سنگامه شور محشر را و ناله گردگاه خوش میداند - عقل ترش رفعت
عرش برین را سایه طرف کلامه خوش میخواند - قوت نظریش بر پرده رخ گل
مشاهده آفرینش رنگ بوکرمی داشته - قوت عملیش به اجرائی امکانی از ادراک نظر

قوت به علم تصوف برافروشته - فروغی قارون بضمون تبدیل غور نشینش -
 لای روح الامین طلب دست خوش فکر سلی آفرینش - بر اندام سوشش
 سپهر در انداز کوتاهی - دوازده شکویش فضای لامکان بنوشتن مایه
 گاه از نگین طیش در فشار کو بهار سرگرم بچیدن - و موج بحار زود قارش
 محار از شلای خوشی محو ازین - بهت ترغل فطرتش - دولت شکوته نبال قوتش
 خدخواه نادار می خمش غمگسار قنای عالم صبح روح طبع تجلی خورش - آفتاب صفا

گزینشگاه و تفریح گزینش گدازان
 کار بوی دستهای سبیل بیکان
 شک خاره داسر اسرار محرم جان
 قطره بیدست و با طوفان صد عیان
 مفضل مکتب خانه او فخر و حیا کن
 لعل را در صخره صفا چو گل خندان
 جعفر و حاتم خلیل امداد همان
 ذره تیره درون رانیر نشان
 خلق اواز نوبهاری قمر ستار

آسان فست شیرین تر است بهرام چنگ
 کمال لبی خلق او بجز از دکن
 آفتاب طیش در بوگاه اعتبار
 آنکه از بجز شکوه او باید گرین
 آنکه از تربیش در معرض فضل و کمال
 گزینیم باغ خلق او و در دور و گوار
 گزین خوان چو دوا و شعب را باید بهره
 بر توانوار رانی او بطلع نگاه
 طبع اواز نازکی صد طعنه بگلشن

الرب جان بخش اوج تحکم گلست
رفیاء راه جولان سمندهش برود
هر کجا دست ستمائی او برون آید
از خیال گردش خنیش کند دشمن بسو
آری اطلالان دعوئی همه فرعونیان
تا که باشد کشتنیش در زمین و بگا

خضر را شمرنده از سر خنجر جوان
چشمه خورشید را چون قطران
هر صبح بدست گاه آرمیده مان
سوی مرغان در گاهش شوی بیکان
خانه اش کا و عصای عجمی است
ابرین شاه هم سر برده هم بران

شمار دهم افلاطون اشرق و تنگاه هر حققت آگاه بلیال
از شناسس نیز نجات اسرار تو علی نیزگی آگاه اودا احسان
زمان سبحان و ران اللودعی الالمی المتبحر المهر الفاضل الفاضل
البازل الكامل الفائق النحریر الفائق فی التحریر و التقریر
و دمان افخم سادات لغزیه مورد فیوض لم زلی جناب آقا
طوبی ملک الشعرائی بای تخت آصفیه نظامیه امجد و عظمت
فخامت و دمان عظمت پذیرگی گوهر چنانکه بوجد مقدس آقا سید علی داده اند و در
علیائی کمالات و مراتب عظمی فضایل نفس نفیس آن حجت سلف و ولایت خاندان
پیر و پادشاه و پادشاهان درین رویه باشد - گوش آگاهی درگاهش درجه و منزل

بسمگاه چندان فضایل و مفاصل ششده باشد از فروغ که هر قریب بود
سادات نوریه را همان نشانندی محلی طور و دار فضایی نفس لطیفش مانند
صدا دید نوریه را همان آئینه داری عالم نوریه بر مرزیه و حیدش در فصل
شود کثرت هم آنگاه ساز و صفت - و نیزه حقیقتش در انجمن تفسیر
ترانه و صفت هم بر دو سه کثرت - زبانش بسود و سرائی اسرار
دراز - و بیانش نغمه حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سر با صورت حق که در بساط کسب سلسله تقدیر کس که شد که از و با
به تعینات مطلق که و چار اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سه راپیوند
بسیار سلسله تترلات هم - و از تقدیر ترکیب عنصرش میولی را در
ارتباط صورت نوعی نازش نظر بر پرورگی فیض قدم - بر تو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق بر شستان و مانع امکان رپوده - و لمحات
جلوه نمودش عالم شهود را آئینه دار انوار مطلق نموده - بسیر گرمی نهیش
نفس آماره عصاه را استحال پذیرنی عرق انفعال و بصیقلمگری هایش
آئینه نفوس قدسی نسان نازش جلوه پرستی جلال ذوالجلال از افادت
قیل و فاش طبع تکلمین ادب آشنای نوار دکلام - و از افانصت

در حدیث اشراق صاحب سکه ادراک نام - تجسس معاد
مفهوم آیت بنیات را این سلم - تجسس ادویات مقاصد ثنائیات
حقیقت محکم - رموز ملک العین حقیقت پیش نظر گذشته چشم بنیاتی
و اسرار حاشیه قدیم ذات یحیی محفوظ داشته خاطر حقیقت اُمید وانش
ساقی فیضش بر روی محمودان حرایات ازل در حجاز و یسوقون من حریق
خنامه مسک کشاده - و شیلاخی زوالش شکم بر پشت سپیدگان ابدرا
بر ساط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون کلام صلا
دادده - ابرار سعادت بجایه اش بدامن کشی ناز الطیبهن انش قبله ولا
جان - و نکات رنگین و لغزش جلوه نمائی کافن الباقوت و الحان
الفاظ فردغانش کما مثال الود لو لم تکنون - و عبارات تنبیهی
یطوف علیهم ولدان مخلد و ن از بدایع کلامش باقل بدایع الزنا
و از بلاغت بایش صبی صابی دوران - در جلالگاه خیالش فرس
نقرا بو فراس همواره انگنده سم - و در وادی شبنامی اندیشه اش خضر
قیاس امر از القیس دامن گم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری اساس
برگ بر خویش بالیدن و از شکفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری اصم

ایمان بر این پایه چون در کارگاه نبات کاشی در گشتار
بر پیش از هیچ ملکوتی استواری ندارد و در بازار نقاشی نازک
نقاشین و بیای بیان حریری باطن از خوشنویس برض نیارد -
برویش ساد و طبعش کام چون لالی را لیراب دام فرموده - و اعظم
ذهن ناقص چشم روشن کلیم را تجلی حیرت جاوید کشود و طعنه کوس شربت
خسرو و وال تپشش عرش تنبیر - و در بیست شکوه نظامی از کعبه
انفاسش عالمگیر - بهر اداری نسیم انقاسش گلستان سعدی شکوه
جاوید بهار - و بهر در هوای باده گفتارش رشحات ذوق جاس
میخانه مدام سرخوشی ردگار - بشلاینی قوت فکریه اش افلاک را
از بقا و دم هم اندیشه از هم ریختن و بهر در فنگی غورش طبقات نیز
را از فشار هم خیال محشر را گنجین - از برق جولانی خیالش عرصه بهشت
ازل وابد تنگ قضا - و از رسائی کند سلسله فکرش در زده عهده
کسیگاه پستی نما - پهلوشینی عرش برین تنگ طبع بلندش - و همسر
لامکان پستی شان خیال از جندش رشحات سحاب سبک روحی فضا حش غیا
گرافنی از سترن گوش اصم شسته - و حرکات ملایم قدوت نامیه ملا

قصه عشق سوسن زبان بگویم نکسته - زای ساز تفریش دلربایی و کما
پنکی کرده که سامعه شوق را از سر صبا نی تمسین و می فارغ وارو و بهار
انداز تفریش دل نظاره بطری نبرده که با صره یاب دمی گنجافوق
کاهی بچین ارم رو آورد - و می که محیط ماطه اش جوش زند نشا و در آن
را پشت زنگ حیرت ساحل رسائیت و وقتی که صدف بیانش گهر
اسرار گل کند غوام فهم را بهرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربانی - فواره
قلش در جو یار گلشن شراب زندگی جاوید روان گردانیده - و بهار
تازگی و شش در قطعه چین نظم عشق در ارم رسائید - نقطه استخوان گلشن
مریج نشین چار بالش صفحه تحقیق و حروف گوهرین سلکشن لای مرسله
گوی شاهد تیق - ریشه نهال خودش نم پرورده مغز فارون -
و گل مغز او را کش تازگی کل کرده بهار آگاهی افلاطون - در میکره وسعت
دشمنش شیشه های افلاک تنگنظری آغوش - و بیجانه پنجه خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خاموش - پسیم انفاس اعجازش روح مرده و لان
آگاهی را بزرگ بوی گل بالیدن - و پسیم نطق سحر پردازش دماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسائیدن - آفتاب افاد تشریف

ضایحی حرمی طالعی نظران بر تدریس بنده شمیم تراوه ایچاه جهان دیگر است
 و خواب فاضلش کشت قابلیت و الاحتمال کلان باشد از غنیمت طریقت
 خرم گردانید و غمان گران کرده عالم ظهور ایل هنر است - و در وادی
 وسعت و تنفس محیطه سپهر را مرکز و اساس میدان - و بصفتی فحمت
 طبعش نقوش و قتر ایجاد عالم را بان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
 دمانی خنثی خط شعاعی خورشید جهانباب و بیج و تاب آمانی و بیرونی
 بهادر سانی کلکش شمع بنال طریقه در انداز بے برگه نیائی - بشکفت
 مدادش داغ لاله را بر ذریا نشستن - و به فروغ دمانی خنثی شعاع
 طور را چهره شکستن - و کجینی گشتال استقاده اش سیر نشی رنگین اوایان
 هنر و فن - و بر الوئی ادب نشینی و سیرستان استقاده اش دستگیرنی
 طرز و انبان سخن قصاید غزایش از شکوه معانی بلند و بیان لامکان سیری
 خیال و خراید غزلهایش از ادای دلپسند فارغ طراقت هوش شیفتگان
 کمال - و یوسف مضمون بیگانه بهوای کار روان مصر خیاالش بے اختیار
 از چاه کفان عدم سر بر می آرد و زنجاری دل ارباب شوق را رسوای
 شیدائی میگردد - و لیلی مطلب نایاب باز روی محل ضمیرش بخود از حق

قدم بیرون میگذازد و قیاس خاطر اهل و فوق را در پادشاه چون بجای میسر
 شمع نصاحتش شیدستان افروزی الفاظ غریبانی برنگی نکرده که تا در
 صبح یوم انقضاء محتاج شعله اظهار شود و نشسته بلافتش و باغ استعداد
 جهانی را با وضعی تپه ورده که تا بر هم خوردن خیمهای افلاک کند خار گلگون
 خاطر سرخوستان سخن گزیده

نظم

نهال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی	که میدارد و بدو فیض یزدان گل افشاش
و جوهرش از خورشید مدد کمال فضل الیه	نباشد اقتدار از کیم تحت تسلطش
سبک فطرتش باریجه اطفال اشراق است	قلاطون پیش او دستاقی و دستاق یونان
سواد نسخه و رنگ او علم ازل باشد	بود عقل تحت امجد نویسنده دستاقش
و جودش بر کمال هستی الهیان بود	که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردش
همین را که با چندین صوره باشد شادمانی	بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش
علوی قدر او را الاسکان شاید بگایند	افلاک هر دو گرد میان میر و رفعتش
اگر دریا عقل او کند آهنگ طغیان	خورد و طعم عقول عشره از اموال طربش
پیشانی بسطه محش استعجب بود عالم	سلیمان دارد از دبی نیازی طبعش
بهر سینه او ناچهار باشد چمن آرا	از هم خوابیده و خیمه دور گردیاش

دمیده در کستان طربش بنگ گل
دم مهرش شه چیده سار نطق او گرد
دش کاویان از شوکت مضمون دلکش
نهر با نیکه از ابر خیال او فرو ریزد
بیزم خلق او شمع که می سوزند می آید
دش دارد زور عشق چون پیدای گری
بجز از تجلی تا دش دارد چمن سیری
قماش آن گمرازم غریب در شتاب
بیرم سینه مینای دش دارد میستی
پیش طبع رنگش چمن رخو اگر صید
قشاذگر زنگ که هر بار شمع فیض
بکوه مظهر عشق کجا چشم کمال افتد
تفاخر داشت شاه احسان بن نقاتی
کلیم از شمع گفتارش میل ارد چراغانی
کجا شد از وی ان شکوه و عظمت مهنت

تسیم جوش ارد مهر دم اگر بگر خدش
نسیم بال انقاس سیاهی گمش افش
که آید از صریش خند با فتح مهرش
دم طبعش فروغ تربیت چون در غلش
غنیم طره حور از بجه زیر دامنش
که از جان بود مهر دم شمع حسن جانش
و مایه پرورد بکنیم لطف جانش
سحر بوجد از آغوش گردوش او نش
که هوش صبر محتر و ابرو از طبع ستاش
زندان قهر صراط پر روی خندش
دود بر عارض نقی عرق از شرم زارش
خیار الود هر گان بود اکر کل صفاش
بگردون میرساند فرق گر بودی بدش
که هر داغش ندید بوی خوش و مهر تابش
که تا چشمی کشاید جهان غشش

وجودش بر کمال ساقین حجت رسانیده
الهی که اندوختن بپاکیزت و بخت

کمال او شود بهر طاعت برهان
ازین طوبی جهان بخت شود اقبال

بنای اندیشه از طرح فشانای ایوان
پروختن روی پای کار توصیف ایستادگان پائے
سیر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده
چندین تصویر بپا ساخته اکنون واجب آمد که بابت
کل حرف و صوت رنگ بنای ذکر تحکیم شهریار
ریز و - و طبع حرفیان کنج غزلت را بسیر و تماشای
شهر عالی بنابر انگیز و اگر بشاید شهره نتوان برداخت
بنظاره کوشکی می توان ساخت -

حیدر شهری که چون خمر و کیتی افروز سپیده دم از غرور خاور سربلندی
بامید قبول نیاز جهت تسلیم تشنه های هر دیوانش که شمع بر بویچ سپهر
شکوه و اجلال انداز شعاع دست بر سه میگزارد و بهوای کسب بهره
اولی و دومی روان هر کاش که بهر ششهای سعادت تجلی اقبال اند بالانش
میدارد - پرگار اندیشه رسام روزگار در انداز دست خدایش از پرگار

در خانه نگردد نه در محل خطا و در محنت و ایل سر و روی احکام
باین چالش آغاز نهاد - بر این کنگره ای رفیع کاوش کند خیال بید و بیدار
در انداز نارسالی و بر محنت با بهای ایوانش صفای اندیشه بلند پرواز
مفضل هرزه بال کشائی - بناهای حکم و سنگینش کو بهار بیت که از مهرین
سته سرفیک برافراخته است و عمارات رفیع و تنیش آسمانیت
که بر هوا قامت کشیده سایه شکوه بر سر شجرت انداخته از سنگینی بنا
سینه کاو زمین را بشت مایه الصاق گردن - و از گرانبار می سایه
دیویش فرق گردون را در سینه زمین فرو رفتن از جوده صفائی
کل کرده دیویش چشم تماشا را لبان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قیاب زمین قصرهای اهر نگارش تارنگاه نظاره را
برنگ رنگ برق تابیدن - گوهرین کاهنایش از بر چین کاری حل و
زمر و طلسم خانه هرار گونه نیرنگی - و زنگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه و احسن رومی و رنگی - صنعتکده با چینی کارش از نگار الوان
نگار خانه چین در آغوش - و صنعتکده های زنگارش نقوش بوقلمون با بهشت
همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش با تا از خشت نه شهر بخیه اند

درست در پیش آسوی امدار به پاس سپیده و سهاران از بخت
بسته بیشتر که صبح در پیش شوق بخت بسته دیوارهای برانگیزه اند که
عالم عالم علی بخت بسته گردیده قصرهای پنج از استواری اسامین
شبهات العادت و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع نظم
شکلی فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای گارار بسته کجای غرض
گردانیده و تبسم غمهای بوسه رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی با نماند
رسانیده - از پر تور گیتی لعل های تر صبح بهار گشش در نشان در دیده
مصور و از لعل خرمی زمره تعبیر سبزی چین ارم فرش راه انداز نظر محراب
افروزی و فرهای راه در شب تار بر زن و کوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ
تمسهای گانه های مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شیره و در چشم
کشادن و شوار پیر گردون به تماشای بازیچه اطفال و فرهای روان
گانه عینک و درنمای هر بهر صبح بر بیکار و لیکن بر افروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب با نری عجمی از پرده فانوس می برآرد که چون
از نهایت طبع بر پای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه لبت
دیوارش تکیه میکنند - دیوارهای آسمان سر کوش و دماغ تخت ترک فلک

است که در این عالم و آسمانهای عرش کجاست که کسی را در
 گریبان آسمان مساند و خواب طاعتها از خاطرش بیسیان آید
 طغ و دشتها و دوطای دوش از یکگاه دل آویزی مانند طغ چشم
 بریزد من صفا آگین بر آیدان کشاد و تر از قضای سینه خورشید
 طلسان و در کشاد و بر قصر هشت آئین فراخ تر از دل صاحب آیدان
 آسمانها نیست بلند زمین است و در آیدان طالع ارجند عرش برین

ستین اند چون کالیدای کوه زهر کاخ و عوی بگری نشانند فرزند زمین آسمان بلند مناظر شین که عرشیان ز و عوی سر عرشیان شدی که خجدر ادر اک اهل نظر زمین گشت تاج سر آسمان سر کشید چرخ دارد دماس کند التجا از بے کب نور	مکانهای این شهر گردون شکر زمینش ز رفت ثانی رساند بود کاخش اندیشه ارجند فضاها اقامتگاه عرشیان مکانش چو افراخت فوق فضاها ایوان چو عرصر بیاید بر خرد چنان هر مکان بسقف مکانهای حکم آسان بر منظرش دیده شوق
--	--

در مشکند گرو حق کتاب
بود طاق ایوان چنان ارجمند
ز اندازره هر کلخ اورد ز آست
آکندی که عطر خضر یافت
هوا گر هوا دارست او دل
که فیض خدایات سلخ کمان
به کلخ و ایوان گوهر نگار
درین گنبد لاجورد سپهر
بندوق صفایش دم صبحگاه
ز کسبت بود که قصه بیکان
قبایش نشاید نقش مراد
صفای که میبوشد از بام دود
ز آهک رسانید چندان صفا
اگر آب و آتش کند آشتلم
فروغ چراغان شبهای تاب

به عید رخ شمس است بی حجاب
در طاق اول انوار صبح بید
زین را شکوه فلک در سر است
ببایش کیلگاه که یافت
حق ز پیوند آینه ای او گسلد
هوا را او دل روح جا و دیدان
بزر و یک اندیشه حسنه ده کلا
بود چون شرف خانه ماه مهر
بر آرد سر از جیب خاشاک راه
عیر گریان حور جنان
روالائے خود چو سیع شد
بود شورش را هوش فروغ صحر
که حور شید وار و هوای ضیا
ندارد و زیان صورت هفت خم
ز شمع کو اکبر آرد و شدار

بر فغانی محسن بر دانه صین
در آینه رخساره آتشین
ز رنگ گهای نقش چهار
ببارے که در باغ امکان بود
روان آب یگر و در چرخ بار
گهی اشک از چشم میل چسک
نزد شیدن برید و یار
بروفاخت برادر گزیده حال
ز عمارت قدس برید
گل دلال بر روی هم نخت
اگر عاقل بر پهلوی گل خلد
بپای درختان پر برگ با
برگوشه اش سازد برگ نشا
ز تعمیر او رنگ چون بختند
بیار تمای دلخواه است

دو بین مرا خوش این سرین
چرخ است در آب حیرت کین
در این نظاره ریز و بسیار
همه صفت این کلخ و ایدان بود
زنده مرغ هم بال و در مشت بار
گهی خوی ز رخساره گل چسک
نثری که بدون آرد از آفتاب
نفس کشت طوق گلوی خیال
کشد ناله با قمری مستمند
بیاران قیامت بر انجخت
بگوشش فغانهاے بیل خلد
نثر ریز و از جنبش شاخسار
بهر جانبش مایه انبساط
کج معشقت بر آفتند
بود و چو فردوس آراست

<p> در وقت که دهن گریز رود گر که زین سر اسرود در گسترختی نیادر روی بشرق و مغرب و جنوب و شمال در آیش بود نشاء آیش دل در گلشن او بهار طرب در صفا و در کمال بود آب و سستی آب و گل در فصل او کار و طرب </p>	<p> در وقت که دهن گریز رود گر که زین سر اسرود در گسترختی نیادر روی بشرق و مغرب و جنوب و شمال در آیش بود نشاء آیش دل در گلشن او بهار طرب در صفا و در کمال بود آب و سستی آب و گل در فصل او کار و طرب </p>
---	---

هندستان روزگار درجه و دقیقه با سه اقلیم برجاست ساطین
 چندا که تقطیل کرده اند همین دقیقه بتقسیم زمانه نگاشته اند که اکثری
 بلا و دکن خط استوا قریبی داشته اند فیض فصول اربعه
 قطعات ربیع مسکن را بحر می بهار و اوقات معین میرساند
 اما باغ و بیاتین بلا و دکن را نشو و نمای هشت فصل هشت میگرد
 غف و اشتلم صیف و شتادل بر گه میخاشد و طغیان تسلط باد
 صاف اضطراب خاطر گیاره ضعیف نمی تاشد - زمینش چندا که آب میکشد
 باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس
 شکفتنی نهد انقباض پائیز بر لبش قفل پرمروگی نمیزند - زمینش

روانی و سهولت است و هر وقت نری دارد که اگر نرسد شکست
در آموختن نشان بنگ نهال آنه سر سبزی بگیرد - و اگر نشد
سر سبزی را در نهال بنگ نهال آنه سر سبزی نشود نهالی
نمی خاک پاکش از جوهر جان است - و آب زلالش بجا نیست آب جوهر
ساعت کالید آدم اگر ز خاکش بر خفتد در و خای نشینش بگیرد -
و اگر آب حل سیاه زلال روح پرورش سیراب میگرد از نشه کامی ش
عشق آفتاب نه بد بهادانی نسیم سرگامیش اصبح نفس طول حیات
خضر پیدا و تیر زبانی خوشگوار آبی آب زلالش کام جان از طوالت آب نه
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گذارش آهنگ از نایدر شک نکشش در لب
لب لب حیات پریشانی می افکند - در دبا دیکه در عرصه با مون دلخایش ال سینیا
از حریت سر زبیش درید سر و نفس میگذد - اگر شعله وجودش را آتشکده این
سرمه واقع میگردد غرض بود آجین می آید و اگر گل وجودم با یک این شست
سسته بگیرد در مربع طیش تخم تعصبت بنید مید - خاک می اعتدال
برایش بیان حرارت غریزی سرایه حیات اقلانی - و سرشیم اختلاط
آب و خاکش شکسته ولان را بتاتیر بر میانی - بیکشی توصیف برایش

در دهم نفس را در اندال و بر عیب الهی آب که در این کام
 بالذات یابی آب زلال - قطع

بود و مایه عیشش هر نفس که بیدار شد صبح بخار تا طعم کبر و آب عشق قسم چه ششم دل زده در صبح و راه لب غنچه رنگین بیانی کند ز سر و دست بمان در دوش خود و گرداب جوان برآید بنا کشیش بست و لیکن بیفت پس از ترک جانفش تن آید بنات تنش را نیازی نماند پیوسته سواد جهان را داشت ز سرشگی ماهی آید تراشید آئینه شکل حجاب	هو از دهم مجسمه عیسی چنان خاک شد از نو آید ز جوشن مطوبت بود و دم ز شادابی خاک ابرو شده در پیش چرخ بیانی کند کسی که ز آبش بیدار نیست سر جوده اش گر خنجر چنان سکنه آب جوان چنان اگر در سواد کن آمدی خضر جوده خور و زان آب پاک و لیکن چو گرد با بان داشت ازین آب اگر جرعه میکشد بغض لطافت فروشی آب
--	---

رطوبت چنان است در کوه سار	که چون رخسار خورشید در سار
خود را به خشک اگر که بکشد	طوفان بیند زین صحرای
به اوج اگر که خورشید شمع است	بسوزش در همان یک لحظه تمام
در یک باد جنوب و شمال	سوادش می شود کل اعتدال
پیر گوشت از آتش آید جدا	بطبع جاودیت نشود دانا
شوم بیل تازگی بهار	هو می کشد دل سوی لذت

چنان از بیان هر حکواری آب این لطافت که نهال طبیعت است
 و نهال مرغی گرفته و از حد اعتدال هوای
 این زینت که غنچه دل شکفته پذیرفته و این بکر زنی
 شوق بهار شراب طاهر آرزو مند را بتاشاکه کلاه
 و چوبه ذوق نظاره نیرنگی های بسایین این سر زین
 گریبان طاقت میدرد - اگر سیر بهارش سیر نتوان
 وید باند از نگا به از تازگی خیابانی چشم را آفتاب
 و او و بدماغ تمناست بوسی چندین گل توان نخواست
 زهی گستانی که اگر نسیم خنیش دم اعجاز سیمانی کل بخند غنچه خاطر پرورد

خندد - و می بستانی که اگر نسیم خیالش خوش بهار نزد دل خنک
تو از آن کی طرف نه بندد - زوق بهس شیدا ایان بهار از خوش
بر جان شایسته آن چمن هر سو طوفان عالم آب افتاده - و طغیان می دشتی
ناله حسن از رویان گلشن می شود ایان رنگ بهر جانب بسیار خون
دادد - سر تا نو روان سبزه زارش از سودای تماشای شهر بزرگ
و طبع اگر به پیراهنان شوق گذارش از هوای سیر انگه بهار فریاد می
آورد و بالی - از غمهای حسن بزرگان ملی دشت چمن سرور و ایان بهار
شهر بی را شور و خون مجنون و آرد و سر پیچیده - و از غفلت حال نوحه سنگان
شیرین نش گشتن در دل رنگین خیالان نیرنگی طلبت یاد آید و شش عشق
یالیده - ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن بر نفس ساغر گل بگرش
می آرد و باوه فروزش بهار بسر و نخشی خمیازه شکاران گلشن از سر میا
سر و هر دم پتبه میرود - و بگللاب افشائی نسیم ریحان سمن مشام تود
چمن در عرق بهار غوطه زن - و بغالیه سائی رواج نسیم و نسرین و نسرین مرغ
بهارین مشامان گلشن خفته بوی ختن - بشکن پیرائی صبا طره آشفته شمشاد
در شک زلف تابدار سلسله میوان - و بگلگونه کشتی نسیم رخ شبنم آلوده گل

و کشیده عشق افشان خشنی رویان بسایه مالی که با یاد راه پیران
 ندان خودی سیاه ستاره صیای نازک نهالان غلطیدن و با حلقه اونی
 میان امید را بر گوشه از وضع تخت روی برادرانه و طبیعت کل در میان
 ریشه الفت و داییدن بختاکش نشو و نما ریحان از اغوش مغالین
 بیرون بسته - و بهر آوری گنگلی و خرمی سبزه پیاده بیرون
 باغ نشسته بادای روشن خیابان بسلسله راه عمر خضر و اباس
 دودهای گل ریحان رنگ کواکب تافته بیرون از خیز قیاس گریز
 لاله مل تمام خال حسد رگه اران را بسند مهر بتابی گردانیده و خرمی
 سبزه زمر و گون خط با قوت لبان را بسوختگی و دود آه حسرت رسانیده
 رنگ شقایق نهانی نقش بر طاقوس را بدایع رشک داشته - و بهاینگ
 دارغان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سدر و گزاشته - گلبن این
 گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قامت برافراخته که بهوا -
 آشیانه بندی شاخ میل سدره پر انداخته - بر کف طوبی به خط
 خلائی نازک نهالان رعایش - و بگردون سدره طوق بندگی تاجداران
 قلعه و فضایش - از رشک سائی زلف سفیل سفیل زلف خالیه میوای

رویش چین و در صورتی که طالعش نبسته شستی رویان
بره گردیدن باطله صبا نشانه مژگان زکس آرایشگر زلف سنبلی -
و زگره بهار لاله شمع آید این غنچه اعلیٰ بند بکر گل شبنم افشانی هوا و باغ گل
عروس مین عقد مردار آید آینه در شمع چکانی مین جوینا به طبعی شاعر
گلین خنجر گوهرین ریخته - ایگار غنچه با بصد تبسم زیر لبی عشق و ساز و آوازه
بلبل و دوا هوس زکس بیزارد وضع فریب محو نظاره شاه گل -
از آتش رشک لاله اشکین خال خدا رکبگان افزودن زغال و از
شرم رنگ ارغوان لاله شفق سرخش سبز بنگان غرق عرق انصال
ساز برود و خوش زینق لباس زعفرانی و زیب تن شاه گل
ارغوانی - چاد و زبانی سوسن سوسن زبانان چین دلربا است
در بوستان شوق خاموشی گذاشته - و کرشمه دینی زکس زکس
چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - بضع
رعنائی گل قعبه زبان سر زش سوسن هر دم دراز - و باند از شوخ چشمی زکس
لب های خاموش غنچه هر زمان باز - در سو او کده شب داغ لاله اشک
سنگ خاره را جلوه کریمک شتاب - و در تجلی کده روز

اینها را من می دانم و در کتاب
 مکتب کشتی عال طوفانی و طبعان اکبری هزاره های من
 جاب آسمان طوفان سرگردانی با عدال اقزائی هوا طره نشین
 بد مجنون بر دوش خرمی حسیت دوش و مجاز کشتائی بهار باغ
 چشم ز کس نیستی چشم منی دوش دوش عطسه کشتائی شمیم روح پرور
 غنچه های شکفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان بیست زرد بیرون
 دانه کلین از شوشه طلایی گل درخشان و شمع درخشان از قشقه
 سیم شکوفه سیم ریز - سرو از رنگ گردن نشو و نمای طبیعی بار احسان
 برداشت قوای نامیده گردن نبود داشته و سبزه از رعوت سبز
 خشتی ذاتی خرمی و آبیاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته -
 گلشن از گردش پایهای لاله طرکیده طرفه گلگون ادغی و چین از ج
 شراب رنگ گل و ارغوان میکده تا فتر دماغی از عکس سبز از عو
 موج جویبار گندمای لاله نشان موج خنده نوشین گل گوش صدف
 سرشته آجیوان و شعله آتش نوای بلبل غنچه های آب جویبار چراه
 لاله نمان - مرغای جاب اگر از موج جویبار رشته بر مانی بود

از آهتران هوا بپیران بال می کشود بزخمه زنی حباب تار موج جویبار
 نغمه انگیز و تیر سستی حرکت نسیم ساز آتش از انجیز به شعله افروزی
 گه گاه آتشین رنگ شهباز خدایان ببال سپهر گردیده و با تاش جوشی
 آلهای آذرگون از بیهوده فاخته مرغ آتش زنده سر کشیده بهنگام تماشا
 ناله زار نارگاه تماشایان رنگ یاقوت زمانی و دم نظاره قطرات
 شبنم خیم نظار گمان صدف گوهر غلطانی درختان را از خزانه
 ادراک تازه خلعت افروزی در بر و شمال را از شکفتگی گلهای ان
 دستار شوش ستاره بر سر - از بخت سبیل در دلی که در آید
 سلسله جنبانی جنون چیده و از رایحه نبشته در فراع بستان ریشه
 شوریدگی بالیده از پر تو شمع لاله بستان بخت گل شب بوروش
 و از فروغ سپیده سحر رنگ نسیم و نشترن روز سیاه ریحان سپیده
 بختی آبتن نسیم خنده گلش اگر سویی بدخشان آید غنچه لعل از شکفتگی در آغوش
 سنگ خاران بخند - و اگر کاروان نسیم ختن و جیش بار کشاید با صبا
 با بخت یک عسجه هم پله اش نسجد - طوفان رطوبت شبنم
 تا که گل رسیده و موج سبز تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوه رنگ گل آتشی شکفته بهار و از کس لعل گل رنگی چون
 از قطرات شبنم گلستان معدن لعل شاهوار بهر سائیده و از نه تنها
 در گلستان کجیبه ز جعفری عرض گردانیده و فاخته بعد اصول فاخته
 آهنگ زن نشاء و هزار دستان بهزار دستان دستان سراسر
 افسانه نیوای نه شایخ در خان گلستان نیستان و موسیقار بهیم
 مرخانستان شورستان بهوای پروا گل شمع لاله گل پروانه ماهتاب
 هر شب بان جلیان و عشق طوطی گل آفتاب حباب آفتاب
 هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایه گل ابریشم او بهرین
 گلزاران ساخته و خرمن سبزه زمره دام در فضای جهان
 خلی انداخته نازمان فرمان قهرمان بهار بهریر چمن مرتبه
 و صد برگه بستان پیکاران بهوارش کمر بسته ساقی گل مشکین از ساق
 مستی وضع تعادل دل لاله قبح پرست خون کرده و شاه گلزار
 جسد آتشی از نه و ریحان و و در آورده نظم

تعالی الله چه جایش بهار است	که هر گل یک گلستان کنار است
بهار از عشق گل واکرده اموش	رستی خویش را دار و فراموش

جهان اکثرت کل تر و مانع است
 تمام از هر سیر کشن آهنگ
 قلع پیاسه جوش نشئه ملی
 رساند به پیام باد و نوحان
 در آتش غوطه خورد و بال میل
 تر نهاده میل مستی ذوق
 بجیش رنگ طوفانی و گرز
 رسانید به جوش موج کل
 رسد از آب رنگ گل نصیبی
 نگه از چشم رنگ کجده همیش
 دو عالم خنده زیر لب نهفته
 بهارش بر بنو سبقت گزیده
 بهشت غنچه چندین زربها دند
 شرار رنگ گل چون که شتاب
 ارم نهفته در آغوش بهارش

هست معنی کل کسار و مانع است
 هوس را از استیلا کجده رنگ
 که اکب از بهار خنده کل
 بهار آید بوضع می نورشان
 ز رنگ آتشین لاله و گل
 بشبهای گل خمیازه شوق
 ننگه هر جا که دامن بر گرز
 هجوم رنگ گل اندر گل کل
 چشم حسرت هر غنچه لب
 بهر این کستان فت از خوش
 کلی که اندرین گلشن شکفته
 نهاده که درین گلشن دیده
 که اعی دستگاه عیش و اود
 بشوق وشت گلزار است سیاه
 شفق سر جوش رنگ لاله زارش

درون لاله دانش نقش بسته
 شد از سر که سیمین کی باغ
 بود از شدت زینت گلشن
 گل صد برگه را اختر خیانت
 بهار خنده و گلهای صدف برگ
 به عشق باغ دارد و فیه غیره
 به دولت گلهای درخت
 بنیان خوش بهر لاله جشید
 ندارد و خدای زنگنه راست
 نهفت ز بهار عطسه آگین
 چنان دارد و حرم افواج لاله
 بغیض حسد می نبیره در آب
 ز جوش انگیزی خون گل پاک
 چو ساقی ز گس از مستی نهاده
 چه جامه جام بهبای شوق خوش

که هند و نیست در آتش نشسته
 دل لاله چو شمع سوخته داغ
 شبستان و باغ چرخ روشن
 که باغ از سایه اش نگین یافت
 ز رنگ تره دارد و ساز صدف برگ
 هواد از نفس رنگ زهری
 طلسم ز بهار لاله رنگی
 که تا پارک یاقوت گردید
 ز بیابانی طبع گل گراست
 بنات شک وانه نامه چیر
 بود خوش رسم خیل عشق
 چو طوطی سبز گرد و بال سرخ
 بود لبریز از صهبای غم خاک
 بدست خویش زرین جامه
 چه باوه باوه مستی در آغوش

بستار رسیده در میان بخت
هر سوخت در چشم نال
خس و هر خار و در و گلشن
برگ سبز و میانه و طرباک
پشتی همه نظاره تمام است

صیاب می رنگ گل
گلستان در گلستان لاله گل
کند صحرای او و موعن گلستانی
خس ام کرد و باد و عرصه خاک
گل رخسار و انجاص و شام

از آنجا که هر سوخته این چاشنی کده بر شلح هر موسم نو میرسد
و هر غمره تازه این طلاوت کده بگام ارباب ذوق
نذرت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطق آهنگ
بهر شکنجی توصیف برخی اثمار و ارد و خواهر گفتار
رطب و یابس بر طبق عرض میگزارد تا سامه کار کام
و زبان سازد و دیگر سوختا جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد
ناش از ریشه دوانی سرور در مغز گاو زمین میخانه سستی حیده که بارگرا
جهان پرورش سبک گردیده و انگورش از غرور رسائی نقشه و باغ
فلک راجه لاکده خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی پایش برین
رسیده مینا از پر زوری صهبایش برنگ طوطی بال می افشاند

با غرا و طوفان سر و پیشانی من کاش که داب برام که در تن جانم
 از قطره می زان تن بکام خوابیدگان خرابات عدم دریند با سنگ
 من هستی مستانه بر خیزد افشرد و غوره اش پچستی شهناز
 رسانیده و شیر و انکور رسیده اش لذت آب حیات را در
 در سایه نشانیده و رشک صاحبش و چشم فخری غوره کرده -
 و حسرت ریش بائش دل مسکری را بخون پرورده از نشسته تبارکش
 رنگ و به نیرستان جدا کند خون شیداری و از کیفیت دماغ
 آرائی شرابش دل سرخشان خم باده ادراک سبزاری افارده
 چشم جوهری غرور و محبت پر از دانه های یاقوت تا ابدار بلکه خنده
 است محو از شرارهای آبدار - معدن یاقوت ربانی برو مایلش
 است از دیدن نیکش در کان بدخشان به نازش از ارج خویش با به
 برتری هند - دانه هایش لالی شاهوارست باوه پرورده بلکه
 درنگ شوق غوطه خورده - گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جا
 انفککی در آغوش هم گره بسته اند یاخت های دل خون گشته اند
 از راه سیئه ریش تا بچو لا چشم شوق خوش نشسته اند نقرک نقرک

ساق چشتی میان شیرین دهن کاسے در گریان پرین سبز سبزی
 و کاسے رنگ سبز گان شیرین دارا از نیر کے ناز لباس سرخ و زعفرانی
 زینب برود و شش دارد انداز ساد گیش ریشہ محبت در دل بیدلان
 میدواند و وضع شیرینش مذاق نظاره نگامان را علالت آلود
 میگرداند و م تصور لذت شیر آب و منش نازگوار می آب حیوان
 طوفان ناز و هنگام خیال علالت شربت چاه و نقش مره شہد با
 چشمه کشا - م نبات بادانه اش پیوند جانی دارد و آبجیات
 با شیر اش خوشگرمی روحانی - و م ذکر شک گوارش نظار طویان را ناز گرد
 و وقت بیان شیرین زبانش کام ذوق را مروج علالت کوثر و تسنیم
 چیدن گاه رنگ طویان سبز بال و آغوش قفس مرین
 رنگ آشیان اقامت ریشہ و کاسے مانند تذر و آفتاب پیوند
 ریشہ مهر سبز باغ از دل گسیخته با وجود کوچک دلی وضع
 بزرگ و صلیکش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکست
 رنگی حسن ادای شیرین حرکاتش سرخ و دیان معرکہ شیرین و شش ما
 زرد و رومے ساخته از ایند سیماهای زعفرانی جوهر نشان

بیدار بیدار - و از نوحه رنگ از غم اشک لبم من من
 دل پیش چشم اهل نظر - و دم تر شروئے دو دندان طبع با
 معذور کند گردیدن - و به کام شیرین زبانی اول لب دوان
 تنگمان را با غمخس هم چیدن - از اعتبار بر خور واری بدست
 بر لائی میرسد - و از افتخار سینه بختی به پایگاه انبیا فی سیرت
 هاشمی را چون حب نبات بشیره حلاوت پرورده اند -
 و بشیرین ساری کام از باب ذوق ملو پرزها سے قند کرده اند
 سنگین ولی این سبب زرقن دل بیداران را خون گردانیده - و
 شکر فروشی این شیرین دهن حلاوت بس سبب زرقن نوش
 لبان بکام بر سر رسانیده از شرم لذتش حب نبات را با شانه
 آب گردیدن و از غیرت چهره بر انداختن رنگ رخ سبب
 سمرقندی گرم آهنگ پریدن بطوفان انگیزی رنگ آشنائی
 شفا کو غلیظ مرد پس قاش رسیده - و موج خیزنے جوش طغیان
 کار آبی آبی گردیده از اندیشه قنار آغوش لب خون جگرش احرام
 بر رخ و دیدن و از تصویرت گیری پخته مژگان خورشید آینه

در سینه ام از هم پاشیدن - کییا سار هر طایفه زده و لوردا
 و به گزاف و تاب گشت بر خاک ذایقه شوق روزگار خیزد
 بسد جوش رنگ این تیغ مصفا لذت صفای غم و سه تیغ غنیمت
 شیرین زلفان میسکند - یوگان زنی شاش گوی خورشید راه
 غلامی و لطیفان شانی صبح گشت رخ سبب تراداغ رسانی و آغوش
 پیش وانه های شش لذت انبار - دور استخوان پلوش من
 حلاوت شراب - بجایکه بیان علالت کیده نقل گفتار شود و بان فوق لب هزار
 از خیال و پیر خمرت چاشنی تذکره فایح دارو - و بقایکه مژه شیرین
 ساز کام اظهار گرد و زبان شوق از گریبان دهن بوس طوای بید و مسرور
 با شک استقبال لذت لب شیرین دهان آغوش کشائی و بزم جلد تیار
 حلاوتش بروی ماه و مجبور وضع جیبارائی طال ابروان بعد بن دندان در
 آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهان برار
 بوس کا جودتی از خمرت لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی همرد و باره می گیرند
 شقی قبا با علاقی از دوش ل انداخته و با سبک روحی مانند جاق لب تهی ساخته -
 که بر صبح حلقش چشم کشوده و رو چیده و سبک ازین دندان شوق و بوسه

شیرینش تر بوده پیوسته لب حسرت گزیده اگر آفتاب رخ ماسخ
 چهره پرواز خاود باغ مگرد حسن گوسوز شاهان ندرین خانه مهر
 نمیرد و اگر گرمی جلوه آتشینی او بگرگداز نشود و ماسخ خورشید سوزا اثر
 عشق نه پذیرد سبج دگش برنج مالی ماسخ مهر بازوی شاخ سبزه
 کرده و فشار غیرت تراکتش دل ماسخ ماستاب خون کرده اگر
 امید وصال این تشین ندارد دست بسته تنه دل بیدان بیان
 آبی آب شود و اگر شرب درین این لب بکام آید مهره مهر
 شهد عمر شیرین شربان تلخ تر از زهراب گردد تیغ صدف گوهر
 طلای دست افتاد بر دیز هد کدلی بسته در رنگ چهره زعفرانش
 جلوه مقدم افتاق الله بنا نصرنا طرین صفا ع غم مفلسی شکسته ماه کفایت
 کف از تیغ باز نشناخته جلوه حیرتش و زنجار روزگار به کام
 آید تصور صورتش با فسانه شیرینی با دام شیرین رگ خواب
 با دام چشمان شیرین تر از انگبین و بیک زلفی ادای دشین دل
 از چشم غمزه آفرین شیرین نازک روهش از غمزه محزون نهاد
 بیست خون بدر چیده و چرب و نرمی زبان مغزش بشیرین گفتار

حیرت بنامان بریده لبه شیرین دهن که از لبم نکلین شوری در
 جهان انداخته بوش لب حکمین مذاق سینه ریشان عشق را کله
 لذت ساخته عتاب را از غیرت تشبیه لب بسته و بهمان آتش بجای
 آماده و قدق سحرانگشت نگارین دستان از غم همدش خون دل
 بیرون داده از ریشه دوانی رطوبت نابجل مغر زمین دل
 گرفته و از سیل کشائے آب حیات شرفش کشت حیات خضرشادابی پذیرفته

به سبزی شریای افلاک را چو ز گهائے نضد ز گهائے تلک چوستان سرش در کند زین بود دانه اش جام تجاله کند باده اش هوش غلغری بود دانه اش مردم خواب ز سر جوش مستی سراپا دل است چو خوتا به در رخسار چین مرا می دهد دل بحدین نیاز	اگر بگری خوشه تاک را بشوریدگی نمیکشد سوز خاک چو چشم پری ستیش در کین رگ تاک چون ریشه مالک باز از مستی چشم پری نم رسته اوست لعل مذاب نه انگور در چشم بنیاد است می لعل گوین دروش موج هیچ را بر او چشم پیوسته باز
---	---

دل حسن از دماغ رازش	چو اهلان در پیش رسا
گهر بار از دس زبان بیان	شایسته میان زبان
بلا لای شایسته و پسند	بیشتر است با لای سوزید
بود از دختان بالیده شایخ	بگو چک دلی هست از سرخ
زند جوش از کرمی آفتاب	درون دوش شربت شهدا
ز شربت نبی عمر و ابروات	بجاش چو حضرت اشحات
گهی بست از شوق آتش جان	چو حماره آتشین تان
گه روی خود غفرانی کند	گه چهره را از غرانی کند
چنان مید و اند جان رشیم را	که شیرین کند مغز اندیشه را
و همان دل اوست شکر فروش	دوش داشته مغز لذت بدوش
بود کیده از بکه شیرین زبان	ز دل نمیرود یا شیرین لبان
ز بس عشرت عید بر روی هم	هلال اند چن دین به پهلوی هم
گه خضر آسا بود سیروش	گه زعفرانی قبایش بدوش
به طفلی ز پیری کند آرزو	میانش خورد و تاب همگ
چو بر پیکرش ضعف پیری رسد	چو ابروی خوبان به خم تن دهد

سعد و شاد و کام و کام	سعد و شاد و کام و کام
برود و اندام را از دو کام	برود و اندام را از دو کام
خدا ساید او اگر بر زمین	خدا ساید او اگر بر زمین
چو گمان زنی اسے غیبت	چو گمان زنی اسے غیبت
چنان سبب ترخ بر او خست	چنان سبب ترخ بر او خست
بکام و دهن هاسے بود شکار	بکام و دهن هاسے بود شکار
چو از لطف رسو شود دامن کند	چو از لطف رسو شود دامن کند
بود لذتے مغز بادام را	بود لذتے مغز بادام را
حیا بر چشمش بود سدا و	حیا بر چشمش بود سدا و
نمود و غشش جوش از دل برین	نمود و غشش جوش از دل برین
تر به نخل چند آنکه گیرے شر	تر به نخل چند آنکه گیرے شر
دو بالا شود و حسرت اهل فوق	دو بالا شود و حسرت اهل فوق
ساقین بخت اند در این دیار	ساقین بخت اند در این دیار
ولی اگر خیال ترا یافته	ولی اگر خیال ترا یافته
چه انگو در دهن سبب چندان	چه انگو در دهن سبب چندان
و دلالت علی شیرین زبان	و دلالت علی شیرین زبان
شماره وار در حد ستر قام	شماره وار در حد ستر قام
شد و سبزه زنگ او نشین	شد و سبزه زنگ او نشین
زندگوسے بهشت کلی بند	زندگوسے بهشت کلی بند
کز دواغ مدد جگر سوخت	کز دواغ مدد جگر سوخت
چو سبب دق لذت نشویش گوار	چو سبب دق لذت نشویش گوار
علاج دل دردندان کند	علاج دل دردندان کند
ز دل برو گنجے ایام را	ز دل برو گنجے ایام را
تدار و بیاد ام حشمان گاه	تدار و بیاد ام حشمان گاه
میوست رباید ز مضر مخون	میوست رباید ز مضر مخون
سدا نازه اندیکه گریشته	سدا نازه اندیکه گریشته
مخفند اندر سیدای شوق	مخفند اندر سیدای شوق
ز هر سیده تازه و خوشگوار	ز هر سیده تازه و خوشگوار
چاهدم بدست نظریافت	چاهدم بدست نظریافت
چو از سبزه فیض بروردگار	چو از سبزه فیض بروردگار

باز حالتی در شش راه چشم نظار گیان بین صاحب
 ایسی حدیابان باغ شوق از شمع ابرام رنجه گامی
 نوید میرساند و جلوی بین شستی گلدان
 معانی طومار سبزی دیگر طول مقال طلی سبزه

تداوم که این مرتبه سیاه قلم نص توی بعا و سودا می دل
 آئینه بزم حیرت سرخامی آصف نظامی جلوه یقین گرفت
 و سکر و طرب شاهان معانی بزرگ آمیزی خناب بکر شیر
 حکا را آراستش پذیرفته جادو بیایست برانگیخته جادوی خیال
 نفسهای فریاد پرست دعوی سامری دست گامی را بسا در خیار گویا
 خاموشی خوابانیده و بجلی کشانی طور اندیشه دل نقان مست است
 سرائی را در جیب حیرت آئینه بسیار خون گردانیده تا این
 میکده کثوده اند و ماغ مخموران سخن را بر خوشی مدام رسانیده
 و تا این سلیمانی سرمه بهر اس روزگار سوده اند چشم رعد رسیده
 نظار گیان معنی را بفروغ جادو و آتی منور گردانیده اند حکم قنیدگان
 ابن وادی زلال جان و زرد ساغر هر نقطه محیط سرخوش است

کم تشنگان سوادین منزل را منوعی بر لعل یک کاروان در
 درویش - خارا فی الفاظ و رشت که جگر خراشی آید پیمان وادی
 است و قامت در رهاش می آراست از حولا نگار و روانی عبا
 بر جدم و در کمال غنای مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم
 رنگین خیالان سخن نخواست عقل روح پرور و میدم - گلزاران
 رعنائی فروزش معانی که در سر استان هم خفته بود و بر
 چمن سبزی اندیشه برخواستند و بشا طلی بدست که بر غنای
 جمال آراستند - و می که بیائی شوق نظاره جر که بست این گلزار
 بهار فریب چادر نازیک شاخ آکنده عزم بیرون خراش گلشن
 ضمیر کردند - و از نیرنگی جمال جیان آرا چشم حیرت کین ارباب
 بصیرت را آئینه تصویر کردند - الفاظش چنین آسوده هر فاسد که
 زمره زیر لبی نشا طول رنگین خیالان میبایند - و معاش
 شمع پریزادانند که با دای نهانی آتشکارا صبر را بجای خیدایان
 نمی نمایند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرهاد
 جوی نهدر رسانیده - و انداز لیلی مضامین نجات مرطط خون و شان

خون و آب و سرکه که سوزش را از رویه حاکم و سنگ
دو بیست شش را در پیش را چیده را در سرهای دیگر و در
چند آنکه قطره شکر را در شعل خورشید کند افلاک رو بیست
آئینه دل را عکس شکوه خیال و دستگاه جلوه لامکان بر و از بی نظم

چرخ کرده است یک خانه بیست و شش	نیر خندان و یک جام شراب
و کین کین گل خار و ارد و درون	نیت بی تمیز ز عت فیض کل
بار کین ضایع بر ندارد خیال	دوش نه افلاک هم کردید از بار
کوهری کین سینه باشد بقیار	ایک نبود باده و شب خردا سخن
آردی کوهر معنی بجای خود بود	کو که بر خیز و غبار از راه باز سخن
شوش سستی باند از سخن اول است	نغمه قانون اسکان است آراء
گر بهار و در خان جیشد ز باغ زوکار	بلبل فونی نه لب بندد زنگار سخن

نخستین سر جوش باده لفظ و معنی که در مخانه سخن طوفان بر انگیزت
پیر معان خیال (ظهور می) میکده آشام معنی بسا غریب
(ابراهم عادل شاه) ریخت که بوی کهنیش فوسد گان
بزم سخن را سرخوش مستی مدام دارد و کیفیت پر زویش هم گمان

معنی را از طاعتی است همیشه در معنی بیرون می آید و به ترانه سادگی
 مطرب زبانش نفس جادو آهنگی بارید کلان در سینه شکسته - و دیگر
 آهنگی سازیش شعله افنون توانی یک نوا بان بغبار سرشته شود
 نشسته - دم خیال طاعت کلام گنجش زخم دل ارباب ذوق مصروف
 خوش کنائی - و هنگام تصور حلاوت سخن شیرین لب و دهان
 ابل شوق محلات شکوفا می - از نافه کشائی زلف لیلی شورش خیالی
 زلف جبریل لیلی به نشان روی رخ معنی سلسله آرایان - و از شکوه
 شیرین طبعش ندیده شیرینی بیت ابرو شیرین نشان رگ نمی ماندان مضمون
 حلاوت ربایان - سواد کامل سطر طبعش دستگاه تشویش زلف لیلی
 و بیاض بین السطر زترش سرمای بیانی برق تجلی - بدگر می خالی
 صبر بر خامه راصولت صدای صور سرافیل - و به نیروی آهنگ از طبعش
 مضمون نامه شوکت رسائی بال جبریل - کمان کش کدش به نیرو
 باروی طبیعت گان روزین معنی چنان پر کش کرده که نوا و بازوان
 و جوی سخن گمان انداختند - و عاودان از فکرش چرخ چنین
 روش سخت بقبضه قدرت آورد که پرتابیان آماجگاه هستی

از چاشنی گردش رنگ رخ با خند سپید و لبان گل
 نیلی و نشان بلبلوگاه قیامت کاری - و عجبگاه عیار آتش از چال
 سگازان و انضامین جرگه دلکاری - گلبنک صبر قاصد اش
 بوی سستی سرخوشان بزم طرب شکاری سخن - و بوی حبیب
 نامه اش عطر بازگی و باغ رنگین شامان بهار که و سحر و فن - اگر قطره
 نقطه ایست به سنگاه یک عمان سر خمیت - و اگر گلبرگ لطیف
 سازد برگ یک عالم بهار مروی طم

بیل شوریده بیرون بخت از تنگ	بچل معنی ز شاخ کلک فکر و عید
خنده ریز و غنچه او به یک گل	بر طبعش تا چنین زار معانی پرورد
ز اهر آتش آمد از خواب صدم بیدار	با صبر کلک و اعجاز روح اندیشه
سبق نیزگی همیشه میکند مگر اگر گل	از بهار فیض طبعش در دوستان سخن
گر آفتاب ابر کلک او شدی نه ز گل	منفصل از خشک و معنی خزان کشتی
چون گل غور شبید کرد و چشمه از گل	و کند در یوز که پوز طبع روشنش
غنچه پیکان میرساند گل کند سوز گل	و گلستان خیال او زخم حاسدان
انگه فصل بهار از گوشه شد گل	و گل معنی نگینش بیند یک مرقه

برای او قمار در همه دینداران	سازد پیش کند که برین گشت
چون کی تسبیح دست اندر نشسته	گشتن و بر سر دم از رزق کار
و بیدار طبع او کرد است بی مقدار	یکه گهای مسائی رحمت باطن
در گلستان خیال او تو هم بردا	گر شاست از روزه هم می

دوم رخ رسیده داده سخن بیانی صبا نیست که بهمان گردش علم
 ستاند رقاص هزار سبکه معنی پیدا دید - و گاه شور آمد آید نشسته
 خورشید کشتی صفت و با گلستان سخن با استقبال طوفان بخود می خیزد
 بدوق مدح ابو طاهر بها و در شاه چنان آب مردا ممکن معنی در جام
 مشکین نیست که کنا کتی مشوش شیرازه اجزای حواس غم آستان
 از هم کسب است از جلوه آبداری بواهر بریده اش عرق انفعال را بجبهه
 کو نشستن - و از رنگینی مضامین بهارین رنگ با قوت ربانی را چهره
 شک - و پرفان کنعان غیاث عزیز مصر جاها - و بنان سونات
 افکارش نماز مگر شکیب ایامها - برق شوخی دنیا که گرد بر زانو ان الفا
 و نشین او - و بهار رعنائی قرش راه شاهان معانی رنگین او
 دوده کمرش سره چشمه عزالان قطن - و لیفه مداوش کامل شمع واد

ایمن - سواد و بایسن کنش آید و از هم فروخته لیل و شب
 و لغات انوار معانیش هم طبع قطره ای بکلی تار و - رنجه فلش
 از محیط و سنگینی مضامین طوفان جوش - و فتنه فکرش از بکلی
 سربلندی معانی طور در آغوشش - اگر از دستگاه قطره تر زبان در
 همان درختار ساحل شک کنی شست - و اگر از سبزه پای
 ذره آفتون روشن بیانی دیده چهره اعتبار خورشید تابان بکلی

داشت جمیعت از دولت پرستان
 جزوت طبع روانش بود و چنان
 پایه از طبعش جهان در یافت بود
 از جوانی جنبش خلش غزالان سخن
 سبز مضمون تازه و خیالان سخن
 ظلمت انفاطیره از شبستان سخن
 یک چمن گل ریختد جیب گریبان
 چشمه ساری ریخته از آب حیوان سخن
 کز بوسش شد سیر لذت فوق جهان سخن

کلک از آفتاب در آب معانی و آ
 تنم مضمون های تازه ریختد گریبان
 عرش فرساده و ش اوج آفاق
 جگر می بستد از شوخی بصرای و ق
 از خم فواره نقیض چو طوبی کشید
 شمع طبع او ر بوده از فروغ جاودان
 از بهار ناز شاخ نهال کلک او
 خضر فیض طبع او در کام منقش گمان
 سفره معنی خلیل طبع او چیدان چمن

<p>بر طبعش عذیب معجزان سخن طبع او کرد است جان پیش رجان جوهرش که طبعش جت ارکان سخن بود از عرش و افش تحت خاقان سخن مهرش داد آرایش عنوان سخن در کف دل گر چه برآورد و چوگان سخن</p>	<p>گلستان ضامن صحرای سخن دوق اوجان در میان تان سخن گوشت و جود اول خدا از زنگ قیل در مساو اعظم معنی بی عرض شکوه تا که از دانش سخن گشت شور کمال گوی معنی بر و از جلالگاه پیشانی</p>
--	--

سوم کلمه بود معنی بروری ز مهرست که تنوع وجودش سرایه
 فروغ بر زمین است - و سرگرمی شعله خیالش در فانوس اعتبار
 پیشانیان برق افکن است - بنیره نمودن دل ساحران خانه
 اجماز صبریش کار بیت عصای موسوی کرده - و بنجیره کردن چشم
 شکوه از جیب طبیعت پد بیضای سبز تر برآورد - از فروغ
 طبعش عرصه میج حدیو دکن دادی امین گردیده - و از جلوه
 تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانه از نی سنجیده - از شرار زین
 فکرش مغرورمند طبعستان را بر کاغذ آتش زده چیمک زنی
 و از تصور شوخی طبعش برق طور در دماغ شعله فطرتان گرم تلاش

طرح افکنی - درگاه مجنون و نشان تنگه نشن کارگاه سازی - و در دل
 فرهاد نشان تنگه نظمش جلوه گاه شیرین پر داری - بطغیان انگیزی
 بحر انوار طبعش کشتی خیال بر آب آینه طور - و بطوفان خیرتی صفای
 چشمه ضمیرش آفتاب اندیش لطیف نور و مواج نور - و در سبیل کده بن
 طره بالید و سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در خرمن کده
 نظمش قامت کشی سرو مصلح تحریک رسائی آه بی قرار ی - از تنگ
 طبعش برگ یا بمن رنگ قطره شبنم محو کدراختن - و از لطافت
 ضمیرش بوی گل مانند عیار در انداز رنگ روی باختن - و در بر
 که لبلی سخنش طره پیاقتانده سخن ختن نافه چین در حبیب شام خاطر
 بار کشاید - و در اینجمنه که شاید کلامش جلوه خودمانه گلشن گلشن
 جوهر آینه سلسله چون آراید - آهنگ سخنش بهتر از بخش دل حجاز باشد
 ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عارفان شوق ششگسلی
 الفاظ دلنشین او گوهر صفا پرور در غبار تیره روزی تشنیده -
 و مسانت عبارات زکین او رک یا قوت رمانی را موج خوانا بگردانند
 الفاظ عباراتش از شوخی مضامین جلوه گاه آشوب خیزی - و نقاط

خردت کنش از سرگرمی مطالب سپند مجرب چون انگیزی - بهار خرم
 سرمایہ نازک کنی نگاه نظر گریست که جلوه رعنائی سبزان ترش دوزخ تکره
 چشمه گاشته اند - و سگوه بلند خیالی فرش راه تماشا بست
 که طوبی قاتمان نظمش در بزم دماغش قدم گراشته اند - تا آئینه فطرت
 دوزخ نگار بی تمیزی نغمه است - جلوه پری نژادان میخانه تحلیلش مفت
 نگاه شوق است - و ناگوشش آگاهی با استقبال کرمی جهالت زرقه است
 زرقه ساز نطقش منقش است از کیفیت ذوق - نفس تنگ و زرقی الفاظ
 فصیحش طایر شوق معنی تلاشان مرغ بیل و ابر پر افشان - و بهر شمع
 معانی بلغش شیرازه اجزائی حواس پریشان خیالان آواز از بیک کلاه بوی بوی
 پای شادان فکرش لب بام عرش برین مانده آغوش عاشق شیدا در
 خمیازه پیرائی - و تمنائی معافه پر نژادان جمله خیالش کنار آینه لوح
 محفوظ بسان دل جلوه پرستان کیگاه حیرت نافی اگر بسجا از عروج
 سپهر خیالش سرخ میر داشت دماغ هوای فلک سیری نمیداشت - اگر کلام از رفی
 شمع فکرش چشمه دراک منور بیاست در فانس دل خیال شعاع طوری گشت
 نژاد خالیزد از بیتان خلج

نظم او ایدوی مشکین و ساطع

طبع او شعله صنعت که به چرخ خیال
نقطه خامه او خال مذاریلی
عشوه لیلی فکرش همه غارگر پیش
حرف ریزد ز لبش همه سحر خیال
از نوای اثرگر می مضمون دشت
در حریم دل او خیل طیور معنی
یا م معنی بلندش بود از سکه رفیع
خطرش سکه سواد دل در روشن کرد
ست میخانه انداز خیالش داند
بر در کعبه هر نقطه کلکش بسجود

بیکر معنی او در و کش از رنگ
شکن نامه او چین سر زلفت ایاز
غمزه شاد اندیشه او صبر که از
معنی آید ز دلش دشت و دشت عجا
نفس شوخی برق است بک بزم
همچو مرغان اولی آبسنگ گرم
بال اندیشه فروخت بگاه پروا
فهم او یافته معنی خط سینه با
کلفت در دسرسه جوش شراب
ید بیضای کلیم است همه ناصیه

عمر است که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جولا گاه غزالان
بسان مجنون وطن گزیده است - و طبع هوسناک بتکلیف شوق
طاقت گسل در دام کامل لیلی مضامین آورده - گوش حرم جولا
بسانا لهای جگر خراشش مانده - و دل حزینم نشتر که بسیار راه
پاشش مانده - گاهی جلوه پریزادان معانی بهر شوق را داغ غنچه

ردائیده - و گاهی انداز زهره او ایان مضامین دل بیاب را اسیر
 چاه فنون گردانیده - چشم تماشایین از خبا را این ولوی بامنت
 کسل اجرا بر کشیده - و خاطر نظاره طلبکار از دژهای این راه بسیار
 فیض نگاه خورشید تابان دیده - اما ندانست که بوی گل معنی
 چون میثام بید ما خان عالم نیز میرسد آستین به بینی میگزارند - و
 دست صاحب دستگاه سخن دامن تناسل صله میگردد چاه
 از عیاشی همت آستین بجا نه ندارند - چندانکه آسیای و ریادان
 از آب گوهر میگرد و هائقد را بردگی بهر سنی بزمک خبا را آسیر باد
 معنی در اندیشه آسمان لبان آب دست کن است - و کاوشش
 فکر آب بازان سخن آب در دومان سوزن - آب حیوان گوشتی که
 خضر رشته کام جود است از جوش صفرائی ناسازی طبایع و خلق
 بیان شکسته - و مانده انوان معانی که میما شکم پریش چیده
 پیوس نقد دوست از امتیای معده ذوق تهمت بی نمکی بخوشت
 مصرع این پریشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطر بار کند
 وتری انفعال این او دام در چشمه آتش مفعول گرم آب انگند

شانه بیان هر چند صد زبان دارد لیکن از سلسله کمال افسانه این پریشانی
بر نمی آید و سر انگشت زبان اگر چه از ناخن هزار لعل سر بر می آرد
مگر که پیمای رسته این حسرت نمی کشاید - **نظم**

درخت بل شهرت دارد خوشی پرورانه
نغمه اسرار دلبهار در محوشی سازد
چون رق چشم حقیقت از تعبیر بیاید
از نگاه بهل در چندین نقاب زیاده
رشته اندیشه ما از رسائی بازماند

ای باغ غنای حسنی و شمس اول
لوش اکا بهی امکان مینه زار چیل بود
این دبستان در گاه ظلمت جبره
حسن معنی چو کسلسل منته یک بیت
یک قلم مضمون عبرت و تسکین بیست

درین نزدیکی که سرو آزاد محرم از جوی چمن عشره سوم آب دریافت
و نیم قوت بدر که ام نقاب گلپای اسرار بود قلمون شکافته - **تبرکات**
شو قم بهار که ده کن جولا که ده گوناگون دارد سنگی شوق است - **و نیمه**
دو قم طرجه این جبین سلی گاه هزار دبستگی ذوق - **بقای که ناله**
لباس پاشم علم شوکت می افزارد قیسه فرادیش از ناخن خجلت نیست
و بجای که آه جان خراشم دور باش سلطوت می اندازد فریاد و مجنون خم
از غلش حسرت نیست - **ملاع دروی که میل شیراز در بار خویش میباید**

در صد گاه دلم هنوز کار جان در کار و انست - و شیرینی دوقی که زمانه ام
 از طوطی آل مقنم می پنداشت - در چاشنی که بهضمیمه آلان بچندین
 شکرستان - گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم کرده است
 که آتشکده بیمار از شعله های خیالم عرق انفعال پرورده است - و سر
 الفت آتش نوایان این تجلی که آفتد بر هجوم آورده است که از فرو
 شمع حکرم وادی امین چندین داغ بدل خورده است - خارج آن بکام
 نوای شوقم گوش کردند از مقام راستی بد راقاوند و بالمش سرگشته
 چندین رشک مانند خرطنبورتن بی بیچاپ دادند شد پهلوانی ظهوری
 نوای نیست که هر کج آهنگی در جرگه پاوده مننه ان بهان راه راستی
 و زیر و بم انفس موزون آن جادو و مقال سازی نیست که هر چه بوده
 خیالی در حلقه صاحب هو شان بضبط اصول لغاتش ترا نه کوشید - این
 که باین بے برگ و نوای غایت در بزم ظهوری هر قدر که بلند شده مقام
 شناسان سخن از سر حیاتی تحسین بمنون سخن فہمی خواهند ساخت و غنہ
 کہ بی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان برتر سپیده ام بلند خیال
 عالم پوشین به مقام انصاف خواهند شناخت به تحقیق فانی و کشی سا

حبس وطنی نغمه سرای بزم شیرین قتال داستان زن گلشن نرگین شیا
 جواهر رقم خان مانی مولوی محمد سلام الله تعالی
 بنفس افکنی نغمه ظهوری بیشتر مجبور گردانید - و بجام و زبان ارباب
 چاشنی نوای تازه آصفی رسانید - نوای ساز بیدش بسا در
 پرده دل اثر می نیست که تا از غنوم سینه نفس داری داد سخن می تواند
 داد نوای می توان گنجت و نامضربان نشتر آسارک او تا رکلام تواند
 نغمه موزونی می توان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست بیست
 شوقی نیست - و اگر شورش دل قیامت نهگامه زاست بی خطل
 ذوقی نیست - زهی محاسن و سنگاهایی که اگر سطر اخلاقیش بر جبهه شریف
 چنانند از کتاب سیاه و آینه حسن سیرت توان برداشت - و اگر حرف
 هوش بر لوح عارض بگانه و ضعیف بر نگارند از صفی صورت مفهوم
 مهره ولی توان پنداشت - از جوهر کمال آئینه جبهه اش خوشتر شد
 و از دستگاه هنر دامن دلش تجلی سرایه وار - به تخیل حرف
 زبان کلک به خط و حرف جوهر دارش قیمت شکن گویند سبیل
 سحر و از سر مکتب و اثری در چشم تبسم باز دو اثر کشیده - و

با مجاز طرز جانوار از روانی آرزو در کالبد حروف دمیده -
 از جلوه نراکت قرش جوهر آینه شتی زرین قلمان خورشید انوار -
 عاز جوهر قلمش قطره مرکب در آغوش خامه با قوت رفان لولوی شام
 بتازگی قرش گلشن خزان در روشن کینه موجد را بهار تجدید - و
 اسطوره قلمش قصر رفیع طرز عمار را از جندی تشبیه از خلعت دامن
 استادش کاتبی را برین پیرهن بر خود بالیدن - و از خط کشی
 قلم اصلاحش سید را بنقطه کشی نقد بر دم در کشیدن - رشید کتب
 تعلیمش بر انومی مشق ادب نشست که کلاه گوشه رشد بفرق دیگران
 بدستی دو پوسته لیل بنهار توجیه نگاشت و رنه دوازده میانه می نشیند
 ماه را از نقطه دیگر کو اکب خالی نمیکند اشت - دی که بر قلم طرازی
 وصف زلف مرغوله مویان قلم جعد میکند هجوم سلسله سطور روشن صفت
 زلف سنبل بر هم میزند - سیل جوشی فواره قلمی حروف چشمه دارش
 بطوفان طرئی - در سواد کده خلش نگاه سیاه چشمان منت کش بر سر
 سلیمانی - و بجلی کده قلمش چشم جاوده نگاهان نمون نشود و خورشید
 شونجی حروف و نبایده اش دنیا له چشم غزالان طراز چشم اعتبار

و دغائی کشش و دوایر قطعانش بکشان و خورشید را شکست و بکشت
 بهوای لیلی دادش طره شکسته لیلی نشان در وضع بالیدن - و بماند
 پیوند تا رسطش رگهای مجنون و شان در انداز با هم چیدن قلم
 پاک کن او ز کس چشم محبوبان - و قلم آتش او خنجر بر روی خوبان -
 بهوس وضع مقلش کار دباستخوان سحر رسیده - و بحسرت جوهر
 ز بکشش خون فولاد از رگ خارا چکیده - مراض بال اگر دم بخت
 نمی بود با صلاح نامه اش جوهر خویش عرض مینود - کاغذ گیر و بجان گمان
 بان پنجه بخت گیری - و دوات مرکب او مانند دل صافی گهران است
 روشن نمیری - خطی که از قلمش میریزد و چشم نظار گیان سر سیه قیامت
 می پزند - با وجود جوهر رقیق تر صیغ عبارات بدیع قیثه فکرش سرگرم
 جوهر مضمون تراشید - و با وصف زرین قلمی بآرایش نظم مرصع رنگ
 ابر خاش محو معنی کوهر پاشی - مصرع میرش جلوگاه یوسفان کنعان است
 و سر منزل طبعش گذرگاه کاروان متاع هوش غارتگری - و بشمار
 شگفتگی افلاطش نسیم فرورین - و دهمان تازگی مضامینش با فروزین
 بفض نسیم افلاطش غنیمای معانی آغوش واکرده استقبال شگفتگی جاودا

بکوه گاه صافی جوش خورشید آینه است در طلیعت شب نشسته
و بوی لاجه شوی خوش خیالش برق شرار است که از کوه باران بخانی جستم

اگر بر قلم او چو گیسو بار شود
که باند از خنک شوق گرفتار شود
نگاهش سلسله رشته زنا شود
طبع نظار گمان قطعه گلزار شود
خلش ایما و تراز نیست خفا شود
بوسف معنی او اگر سوس باز شود
اگر که از آب بقوار که منقار شود
آینه خوار به ظلمت زنگار شود
بهر کلخ غنمش طبع چو معمار شود
مست از باره او گردل هشیار شود
دو و سودا برش ناخفته تار شود

از خجالت پیر تن آب شود در حد
نوع خطا نموده ام چنان آرد
گر برین نگر و تکیه نقش خنک
چشم را که ز بهار خطا و آب دهند
قلم است خرامش بدل کج نظر
قیمت جلوه پوست شکند جلوه او
نغمه بلبل شیر از زهر شمش
صافی آینه اش ناکه معنی رود
لا مکان پایه کر سئ معانی گردد
تاقیامت زرو و نشه معنی زخیال
مغیر کس که کند تازه شمیم خنک

از رغبت ذوق این وفا مشرب خوان بیج ولی تحت عالمیان
نظام الملک آصفیاه فرمان ده و کن کشیدم - و

ماده نعمت غیر مشرقیه چاشته خواران معانی را سر می کشیدم
 ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کرده معانی را
 ساخت - و از دریا بارش پیچ و ستکاه ابر آذاری از چشم اعتبار را
 برخدا هم خامه برق رفتار در جلا نگاه معانی غنان گشته می دید
 لیکن از تصور پیچ و ستکاه طالت شهسواران سخن غنان کشیده در
 سر منزل سخن آنوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در او گجا
 مطالب کشا ده بال - هر که درین دشت آتش خیزد هم بگزارد و درخ را
 افزونیه گرمی خیال می پذیرد - و کیکه در ورطه این سخن
 دارد محیط را قطره موج اندیشه می شمارد - فقد کرانما یک اصل کنجیه فیض لایزال
 تا صرف بهانگردد و گوهر زنده سخن بکفنی آید - و نیم انقاس بی بهیا
 که لطیفه حکمت ایزد متعال است تا وقف بر او آری نشود و غنچه شکین نفس
 لب قسیم نمی کشاید - سخن ماده هیولانی است که از تربیت طبایع صالح
 اصناف صورت پذیری گردیده است - و مخنی آئینه فطرت انسانیت
 که بصیقل کلامی ادراک جلوه انواع و لغز بی دیده - سخن محیطی است که
 گوهر گران بهایش در صدف به سپهر کشید - بلکه معدنیت که جوهرش در

میزان قصد عقل کل نسجد - اگر قطره کلمه کن از موج کلام پیوندمی گسخت
 خدا دادند که طیفان فروشی بجز سخن چیا طوفان می یار گسخت بجز عه اسب
 صرف دل خضر و الیاس سیرابستی گردید - مگر از سرخوش میکده سخن دین
 وجود بهانی بسرخوشی حیات جاودانی رسید - **نظم**

بهار گلستان امکان بود	از جو شیدن نو بهار سخن
کنند ابر نیسان هوا ئے دماغ	چو خیزد بخارا از بجا سخن
بگلزار رنگین نوا ئے بود	زبان طبل شاخسار سخن
بخامه ز طوبی رسد صد نیا	بیالده گراز افخار سخن
زابر سیاه قلم چون سحاب	رسد آب در کشت زار سخن
و ده حاسله راحیات خضر	یکه جرعه چشمه سار سخن
کلیم آتش لن ترانی که دید	یکه جلوه بود از شهر سخن
پنجم منائی اسهل نظر	کنند طوبیائے غبار سخن
بلک کمال از رنگین خیال	سلیمانست هر نامد سخن
رسد بر فراز سپهر بلند	کله گوشه تاجدار سخن
و ده اقلیم هستی بود حکم	هر آنکس که شد شهریار سخن

به تخیل آتیم منی بود
 بتر صبح اکلیل رخ شهاب
 حصا ز ملک اشارند دست
 بر دو گوئی سنی بچوگان فکر
 چو دوران اندیشه گردش کند
 شاید نسیم نفسهای پاک
 تهاال معانی نبالد بخود
 قشانه گل جلوه دلبره
 نوا که خیزد ساز نفس
 بهمار می محفل گرد و بلند
 بود طوق بهر گلوئی خیال
 ز خنوب دل میزند ساغر
 سواد سطور و پیاض ورق
 سو آفتاب معانی شد
 شود چون بدخشان بهر خنجر

زبان تسلیم ذوالفقار کن
 در سحر گوهر شهاب و ارغمن
 کشایدگان حصا سخن
 زمیبدان فن شهوار سخن
 شود مرکز دل مدار سخن
 نقاب رخ کلمه ناز سخن
 بود خون دل آب سخن
 خرام عروس بهار سخن
 شود نفس انگیز تار سخن
 در ایوان هستی جدار سخن
 حشم کیوی تابدار سخن
 هر آنکس دارد و ندارد سخن
 همین است لیل و نهار سخن
 چو شبنم دل بیقرار سخن
 ز خورشید دل کو بهار سخن

زنده چو شمع و باغی که از دل
 همه عقل و فزونی شمع
 ز جاوید هستی دیت بخدا
 بسوگوشتی دل چرا بدم
 بود جاوید مندر از
 نگا ہے کہ سازند از بے وقوف
 شد از جلوه صبر تاراج دل
 نذارم غم غربت این جان
 نذار و گلستان من بگین
 بنهم پای بر تارک نه سپهر
 و ما غم شده نشه پروردگار
 بسازدم شوق آهنگشت
 نوا می شنیدم چو بیدار
 منم هست شوقی نذاختم دگر
 ز بایم بدل گشت هم ماجرا

بود شمع شبهای تار
 دم برق چشم نگار
 شهید اداسے نگار سخن
 نفس نیت گر زوار سخن
 نقشبای مضمون گزار سخن
 بود مرهم دلفکار سخن
 و ما غم فدای نگار سخن
 وطن کرده ام در دیار سخن
 بود آبیله شش بهار سخن
 چنان بالم از افتخار سخن
 ز دم تاسے خوشگوار سخن
 نفس نه خمه کردم تار سخن
 دل من شهید بی قمار سخن
 چه باشد شکار و دمار سخن
 بود از سخن اعتبار سخن

در آنجا که طوفان تابش برق مستی آفت و آغوش ابر سیاه
 در آنجا که شورش جادو دانی به شعله مضنون گرمی که از آنکند و خیال
 در خاست رشته بال بند رخامه دام صیدش آرامت ناشیان
 سواد دام تجلی خیر معانی شود و عظمت گمنانی از بزم دماغ سوزی
 بیرون رود - یارب این چمن جاوید بهار معانی که از بوی بهار شرابان
 آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد - و این
 شاید نو خاشته مضامین که از رنگ خوناب جگر نازده کرده است
 از کلاغ جوی چشم شکتگان کوتاه نظر چشم نخورد

مایه هستی روان آمده
 کرد گریبان دل ما چمن
 وز بے مانع سر آمده است
 از چه نماندش جادو دان
 آنکه قوی است و قدیر و حکیم
 تا رسیدیم مانور ذات
 علم در کشور بر آینهخت

فیض سخن تاب جان آمده
 آنکه رسانید بهر سخن
 خود ز خموشی بنوا آمده است
 هستی او آمده جاوید مان
 بپایانکه بسیج است و بصیر و علیم
 داد با بهره درک صفات
 بر صنعت او اثر ریخته

ماکه نفس را بنوا افکنیم
 گر ز دل تپش نوا می کشیم
 شوق چه طو مار سخن باز کرد
 طبع گرایند با هنگ شوق
 آمده اندیش به بختگری
 در که مشاطه مضمون شده
 مجسمه طراز آمد معنی بکر
 شوقی صد حسن بزرگان
 بود الهوس آنجا اگر در رخ
 عالم معنی است جهانی و کوی
 شوق با خلاص چه بکردار
 نقش سوید که غبار فشانند
 دید یکی شاید نو خاسته
 شمع هفت رونق هر محفل است
 به پیش ز رخ جوش گل

بر اثر مهر خدا انگشتم
 از پئے ذوق سوا می کشیم
 نامه بد امان ابد ناز کرد
 کرد زبان زمره سنجی ذوق
 چید بدل بتکه نه آرد
 خون جگر غازه گلگون شده
 دلبری آلوده زهر هفت فکر
 عالم نظاره پریشان شده
 داغ فروز و بدش دوزخی
 شاید او را بود آسنة در
 عده او حیات بی وفا
 سرمه تحقیق نگاہی زیبانه
 در حل عشوه بینا راست
 شعله هر چه آب و گل است
 گاه از دآینه نقش رنگ

که بحسب نگاه مناجات از تو
 بر چه بگفته صفتش کم بود
 مستی او معنی هستی ما
 سبیل شراب بنگاهی شاه
 در دوستی بزمی که بیاراستند
 میکده و میخانه فیض قدم
 و درختن بن بزمی سوس
 از نغمه زنده جهان گشت
 چون شده آراستد از آئین
 باده او جوهر آلماس یافت
 مستی آن جوهر بهمان نشاند
 ز مهری آن میکشش فیض است
 باده همیشه یاریستان گرفت
 من که درین بزم بدیر آدم
 بود درین بزم دود و دهم

گاه فغانی بجز سرایات از تو
 سر شیون همند عالم بود
 مستی او جوهر هستی ما
 میکده از چشم سپاهی شاه
 خود دوست جام است که گشتند
 عالم پاینده فیض قدم
 از نفسش شور قیامت
 جمله خیالات هوس گشت
 آمدن صهبائی است سخن
 اهل هوس را جگر و دل بخت
 از نفس باده کشان چنان
 شد بوم محفل ساقی پرست
 هوشش دل باده پریشان
 با هوس تازه زویر آدم
 بعضی پرو بعضی تپه همچون

بود خاری سحرشوق من
 سیکه آتشام خرابانیم
 جوش زده باد و خیز قدم
 انجمن تازه بیاراستم
 ای که بزرگ سخن افتاده
 زین سبب صافی که درین
 ای که یکدیگر است آدم
 فرق بسا باد و کشتان گشت
 آنکه حریف است بگیر و سراغ
 چشم کشاد بگو ذوق هم
 باد و ماهین اسب بود
 این گهر چندی که از خانه
 آمده ساش ز نظام سخن
 شاه که دریائے بحال آمده
 هست امید کی که نگاہی کند

سیکه میخواست دل و دوق
 کعبه پرستار مناجاتیم
 ساقی من داد و صلائے کرم
 مستی جاوید از خواستم
 خود بخار ابدی زاده
 مایه سرستی آب و گل است
 باد و کشت فین است آیم
 مستی ما عالم آب و دل است
 ورنه شمار و همه بازی و لاغ
 بگذرانند ایشه بیار و کم
 جام و خمش و قنای بود
 سلسله عفت و زکات
 نامناقبال نظام و کم
 دست و دشمن بجز نوال آمده
 تا که که اشک ز شایب کند

استی این عمل سخن را گزید	است بدرگاه و گرمی بار
ایک ششای عالم است	بند درگاه و توشه و کد است
درین مزاجات مرا کن بول	از شرف نعمت جناب سل
در دوسرا طالع محمود	کام من از احمد و محمود

خاتمه

الحمد لله که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید تازگی و بهر
 خانه نشین و صفت و پیش عیار ادراک مارک مقالان سر
 بصیرت بلند خیالان نخبه معنی ثنائی سحر حلاله آمینه دارا عجا از خوش تقا
 فنج فصاحت و کان بلاغت مرآت حقایق اسرار و دنیا بجه و قایق
 علم حیرت روزگار و حکا و دراک نظام و شار سه شرافت نظام السیاح
 محبوب الکلام یک یک گوهرین ملک نظام شعری رقت ناشی و غیت
 مقدمه الجیش فصاحتی زمانه و پیشرو کعبه بلغای یکجا به جمیع فضایل و فوج و جل
 مولوی محمد عبد الجبار خان اصفی نظامی بن حافظ محمد عبدالرزاق خان
 بن مولوی حافظ محمد عبدالسد خان سید الغفران مصطفی آبادی شریعت دار حکمت
 سرکار نظام کن و علاقه در میرزا ابان فیه جنگ بهادر ایدیکان بنده حاضر حضرت پیر

و کلاه را فواج قلعه کو لکنه و پشای علی ایتهام خاکپای مغوران کان کنی
 عاقل ساکت طبع اخبار آصفه بیان شایه ان تقریب راسته گر
 و جمال ذاتی این عروس عنا بفریاد شوق مشتاقا صاحب بصیرت



و ناموری جمیع انسان و منبع فواید مولوی حکیم محمد فضل الرحمن صاحب فی الحقیقه انیس المصلح و مصلح

بهدانکه غشیه در آن	کلیه کج است و در آن	در دکان کج است و در آن	در دکان کج است و در آن
تخلی که در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
چنان که کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
نشان خج و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
لا حول و نصرا بر ایشان	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
و زمان دین بر هر چه بود	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
تم زوایان و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
زهی شری که در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
چنان معنی غشیه در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
ز غشیه مرئی که در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
و در دکان کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
چوبه نشانه در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
و میل چهره در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
اصول و فقه در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن
ترقی و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن	کلیه کج است و در آن

لای مثالی بحسب طایع مولی جوهری باز از نفس و دانش و صبر و ایثار عقل و متفکرین و طایف اکتفا
موسس اساس خدائی خواص و دیای معقول و منقول آشنای بکفر و فروع و اصدیل بهار بخشش

بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن
بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن
بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن
بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن	بنا بر نظم و در آن

بلاغت ز قریح او ابر بچند	قصاحت ز قریح او ابر بچند	شکافت آن روشنی افشاند	شکافت آن روشنی افشاند
بر آنچه ز فکر خود می بماند	بر بخیل او دستهای می ماند	که گیرد از خضر دانه بستان	که گیرد از خضر دانه بستان
چنان چنان آموختن کشاد	که در حفظ و سنن از جاد	که کار تفصیل اقبال او	که کار تفصیل اقبال او
بر کیهانی او درین ندرگاه	که کاشی به جوت است	سخن یافتن از نو و بد	سخن یافتن از نو و بد
ز نور دلش در بر باد کهن	شده طبع صبر بمان سخن	روح الهی از سنن مسکن	روح الهی از سنن مسکن
میدان ز قدر آوران بیان	شده پیر و گلشن تیغ بیان	قزاقی گلشن کشت در زمین	قزاقی گلشن کشت در زمین
پیشین ز یاد حق سنن	حرفی نه میم درین ادب	که باشد چه او حسن و حسن	که باشد چه او حسن و حسن
سخن زانکه گنج آبی بود	از دگر اقبال شای بود	شعیدم ز کفایت پیر کهن	شعیدم ز کفایت پیر کهن
چنان ز کردارند کمال	نداد و خم بوش ز روزگار	برین در چرخ دست نام شاد	برین در چرخ دست نام شاد
اسبه است پیوسته بیا بد	باقبال سلطان تحت تیغ	بهر طبع این سنن نامی شود	بهر طبع این سنن نامی شود
در سال تاج عالی	پس جاد و سنن	شده در طبع و افغان سنن	شده در طبع و افغان سنن

ربی
 سزیند را سکنده و جام از بخت
 از شک زمانه و نعم از نایب
 این جبهه که با کار و بخت
 نیمی که از جانی است ماند جاوید
 بر خاک درش سوده شود جبهه ما
 باشد ز نظام روح این شاهنشاه
 محبوب طینان که بود آصف جاه
 امر و زکران سیم ملک نظم است چه
 در نادر که نظم و شکر و نظم نظام
 محمد سرور

